UNIVERSAL
LIBRARY

OU-234457

UNIVERSAL
LIBRARY

کلیات نظم ولا

۲۲۹

مشتمل بر قصائد که بمدح اعلیحضرت حضور پر نور بندگانعالی متعالی مدظله العالی

سال سلطنت آصفیه بنظم آمده و غزلیات و قطعات تاریخ وغیر ذلک

نتیجهٔ فکر

خان بهادر شمس العلماء نواب عزیز جنگ بهادر ولا تخلص

وظیفه یاب حسن خدمت

کتاب بزیر اثر قانون رجستری سرکار عالی مصنف

راست دیگر کسی نتواند که این را جزاً یا کلاً چاپ کند الا باجازت مصنف

مطبوعهٔ عزیز المطابع حیدرآباد دکن

تقریظ تاریخی منظوم - گوهر فکر بحر العلوم - ریخته کلک فصاحت رقم زبدة الشعرای عجم آقا میرزا ابوالفضل خاقانی شانی مؤید الشعراء و مؤید تخلص اصفهانی

تبارک الله ازین باهنر وجود عزیز
که کس چو او بجهان نیست در کمال تمیز

عزیز خنگ بهادر ستوده خان ولا
که هست یوسف قدرش بمصر دهر عزیز

زهی ازین متبحر وجود دانشور
که دامنش صدف خاطر است گوهر بیز

یگانه جوهر کان کمال ناموری
که هست گنج ضمیرش چو بحر لولو خیز

کند ز خویش بهر لحظه دفتری انشا
ز نظم و نثر که حیران شوند اهل تمیز

یکی نبوده چو او از مصنفان زمن
که بوده اند و ازین پیش و هرچه آیدنیز

مصنفی که تصانیف دیگران آمد
بجنب نغز تصانیف او ملالت خیز

زهی قصائد و دیوان نغز بنیانش
که داده است نگارش ز لک سحر انگیز

زهی کلام بلیغ شهیر هند نژاد
فگند شهره ز ملک عراق تا تبریز

بجنب گوهر نظمش نیرزدی چو خزف
بهای نقد کلام کسان به نیم پشیز

بر بیان فصیحش لسان سحبان چیست
که داس کند چه باشد بر پلارک تیز

در ابتدای همین کلیات نظم ولا
یکی کتاب حیوة العزیز آمد نیز

که از سوانح ایام زندگانی خود
در و نمود نگارش ز لک گوهر ریز

چه فرخنده کتاب بدیع آثاری
که جاودانه عروس زمانه راست جهیز

بعهد دولت شاه دکن نظام الملک — که شان و شوکت او برتر است از پرویز
که همت آن ششمین آصف سلیمان قدر — که صیت حشمت او رفته تا عراق و جیز
شنید ز بور طبع خجسته در بر خویش — مراین کتاب که با قیمت است بر ستا خیز

مؤید از پی تقریظ سال طبعش گفت
نمود صرف عطای نهر حیات عزیز
۱۳۲۹ هجری

تقریظ در نثر - ریخته کلک وحید العصر - افضل العلماء - الشیخ علی اکبر بن الشیخ مصطفی الشروانی الشماخی

(بسم من جعل لسان الشعراء مفتاح خزائنه)

بر طالبان لآلی وجواهر کنوز - و عاشقان مضامین دقائق رموز مستور نماناد که درین زمان بهجت توامان وسعادت قران موفق شدم بملاحظه کلیات نظم عالیجناب فضائل آب خان بهادر بدر الفضلاء وشمس العلماء نواب مستطاب غریز خنگ بهادر المتخلص بولا دام مجده وزاد توفیقه مادامت الارض والسماء که مشتمل است بقصائد مدح ولی النعمه خود اعلیحضرت حضور پرنور بندگانعالی متعالی دامت سلطنته وبغزلیات ورباعیات وقطعات تاریخ بطور عجیب وطرز غریب مانند بوستان وگلستان پر از انواع معانی شقائق وریحان ومثل خزائن ودفائن مملو از درر وجواهر بیان (رباعی)

این نسخه کز آراستگی چون چمن است ❊ چون صحن چمن پر از گل ویاسمن است ❊ تشبیه توان کرد بصحن چمنش ❊ لیکن چو نظر کنی در اینجا سخن است ❊ (ه) هر نکته از و شگفته باغی ❊ افروخته تر ز شب چراغی ❊

لفظش چه طراوت جوانی ؛ معنیش چه آب زندگانی ؛ نه نه چه مناسبت این معانی را بگل و ریاحین (ع) گل درین چند روزه میباشد ؛ وین گلستان همیشه می باشد ؛ وجه مشابهت این دقائق را بدرّ ثمین (ع) سخن گنجیست و دل گنجور این گنج ؛ درو میزان عقل و جان گهر سنج ؛ درین میزان عدل گنج سنجان ؛ که عقلش کفّه شد کفّه جان ؛ سخن در کفّه ریزد آنقدر در ؛ که چون خالی شود عالم شود پر ؛ الحق قلم از تحریر مدائح این کتاب فاتر و زبان از تقریر مناقب آن قاصر چگونه چنین نباشد ملاحظهٔ دقائق و حقائق این کتاب مستطاب که بالفاظ شیرین و بیانات نمکین خالی از غلق و اضطراب و عاری از اندماج جلباب است چشم را ضیاست و دل را جلاست و فکر را صیقل و عقل را راه نماست ـ سلاست بیانش مایهٔ ذوق زبان اهل زبان و مضامین دقیق لطافت نشانش حلاوت بخش جان ـ خلاصه اینست که وجود باجود مصنّفش که هندی نژاد است مایهٔ ناز معاصرین عجم و زبدهٔ سخنوران حیدرآباد است طالبان کمالات و خواستگاران مقامات را سزاوار است رجوع باین کتاب والتذاذ و بهره وری از وی که بمنزلهٔ سرمشق فاضل و استاد کامل است در ترقی بمدارج کمالات در این باب همین قدر کافیست که حضرت ختمی مرتبت فرمودند صلوٰة الله علیه و آله ـ انّ من الشعر لحکمةً و انّ من البیان لسحراً (ع) سخن طغراست منشور قدم را ؛ معلّم شد سخن لوح و قلم را ؛ دبستان ازل درها کشادند ؛ قلم را لوح در دامن نهادند ؛ جهان او را دبستان پر اطفال ؛ الف با خوان او عقل کهن سال ؛

ختم شد

حیوة العزیز

یعنی

مختصر سوانح عمری مصنف این کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین یادگار و درخور اعتبار سوانح کسی است که بعمر خودش قلمبند کرد آیندگان از احوال پیشینیان هیچ خبر ندارند و با وصف مساعی جمیله و احتیاط کامله سوانح نگار ما بعد احتیاط منشان آنرا درخور اعتبار نشمارند۔ ما که به پنجاه و هفت سالگی رسیده ایم اگر از احوال ماضیهٔ خود وقت بوقت مضمونی مرتب نداشتیم و این کار را بر حافظهٔ خود می گماشتیم۔ خود ما را آسان نبود که از عهدهٔ این کار برائیم و هر واقعه را بصداقت و اطمینان۔ زبان کشائیم تا به آیندگان چه رسد بناءً علیه مناسب خیال کردیم که در آغاز کلیات نظم خود مختصری از سوانح عمر خویش هدیه ناظرین با تمکین کنیم۔ آنانکه این را زائد از ضرورت شمارند عیبی ندارد که بگذارند۔

(۱) نام و حسب و نسب و مرز بوم

(۱) احمد عبد العزیز نائطی۔ شافعی المذهب۔ تانتلی لقب۔ پدر بزرگوارم مولوی حاجی محمد نظام الدین بن مولوی محمد حسین بن محمد عبد الله بن مولوی ادریس بن محمد عبد الله بن حافظ عبد القادر بن حافظ درویش بن حافظ ابراهیم عرب۔ قریشی۔ نائطی۔ شافعی و مادر شفیقه ام

زهرا بیگم بنت غازی الدین خان بن رفیع الدین خان برادر محمد عبد الله اوّل بن مولوی اورنگ
نائطی که ذکرش بالا گذشت - مادر والدم مغفور از بنی اعمام اوست و مادر والدهٔ ماجده ام
بنت محمد سعید تپّور لقب نائطی است که با خانوادهٔ نواب رئیس الامرا و دبیر الدوله منشی الملک
امیر دربار کرناتک تعلّق داشت - حافظ ابراهیم عرب در سنه هفصد و هفتاد هجری با اهل قوم
و علائق خود از بلاد عرب بهند آمد و در قصبهٔ کوکن اقامت اختیار کرد - قبیلهٔ ایشان بنوائط
معروف که حقیقتش را در تالیف خود (تاریخ النوائط) نوشته ایم - سلسلهٔ نسب و حسب مابه سیّدنا
جعفر طیّار میرسد - رضی الله تعالی عنه -

(۲) گویند که ولادت ما بر مستقر ضلع تلّور بتاریخ دوازدهم ربیع الاول سنه هزار و دو صد
هفتاد و دو هجری واقع شد جدّ فاسد ما غازی الدین خان مغفور ما را بتبنیت همین دختر خود سپرد
که اهلیهٔ عمّ ما محمد رکن الدین مغفور بود و بیاد داریم که بعد تسمیهٔ ما جدّ فاسد ما تعلیم می داد و بسیار دوست
میداشت و بخیال داریم که در عمر شش سالگی لفظی که می شنیدیم به قافیه آن لفظها می آوردیم
و غازی الدین خان مغفور میفرمود که این علامت شاعریست که قضا و قدر به فطرت این
پسر ودیعت کرده فراموش نکرده ایم که روزی منجمی با او ملاقات کرد و از آنچه ما را دید و گفت
که بخت و اقبال این صاحبزاده در خور آن است که حکومت این ضلع بدست او باشد
جدّ فاسد ما آب بچشم آورد و گفت که این علامت قلّت زندگی است که در پیرایهٔ دیگر
نشانش میدهی زیرا چه درین روزها حکومت شاهی باقی نمانده است منصوبه تو امر محال است
بیچاره منجّم خیلی منفعل شده گفت که نه چنین باشد - از قدرت آلهی نباید که عجب کنید ممکن است

کہ شما بسر زمینی دیگر بروید و مقولہ من کہ مبنی بر علم من است صادق آید جدّ فاسد ما شکر خندی کرد و گفت کہ (ع) این خیال است و محال است و جنون ۔ ما وطن خود را چہ طور از دست دہیم و کجا برویم ۔ سلسلہ کلام طول نکشید منجم بیچارہ بہ بندہ است برخاست و گفت نمیدانستم کہ شما اینگونہ خیالات فاسدہ دارید ۔ بالجملہ بعمر ہشت سالگی تا پارہ سیقول و کریما رسیدیم کہ ورق جمعیت برہم خورد و جدّ فاسد ما در علالت یک روزہ بمرض فالج بمرد ۔ در خاندان ما تہلکہ عظیم برپا شد (ع) کہ ننگ تفرقہ دوران در آستین دارد ؛

(۳) چون این خبر بہ بنی عم پدر ما (وجہ الدین خان معنی تخلّص) بہ حیدر آباد رسید باجازت سالار جنگ مختار الملک اعظم او را طلب کرد و اصرار فرمود کہ بودی ہر چہ تمامتر خود را و برادران خود را بحیدر آباد منیو سوادبرسانند تا والد ما جد ما در سنہ ہزار و ہشتاد ہجری بحیدر آباد آمد و در قرب زمان بحکم سالار جنگ اعظم بر عہدہ سررشتہ داری ضلع پالم علاقہ صرف خاص مامور شد و در انتظام جدیدہ کہ مقارن آن پیش آمد بہ حسن سعی مولوی سید محمد مودودی منفوض معتمد صدر المہام عدالت (مہتمم تعمیل) و ارالقضای بلدہ گردید و متصل آن مہتمم دیوانی بزرگ) شد و سپس بر نظامت سوم عدالت دیوانی بلدہ جا گرفت و از ہمین خدمت وظیفہ حسن خدمت حاصل کرد ۔ و در سنہ ہزار و سہ صد و ہفتاد و ہجری بہ سوم ماہ شوال داعی اجل را لبیک اجابت گفت ۔

(۲) تعلیم و تربیت

(۱) تعلیم ابتدائی فارسی متعلق بہ پدر ما بود یعنی تا گلستان پیش او درس گرفتیم و پس ازان بفضائل مولوی سید شجاعت علی مدراسی بہرہ اندوز شدیم و سپس بخدمت شیرین سخن خان

راقم تخلص بہ تکمیل رساندیم و از مولوی حبیب اللہ ذکا تخلص کہ نائطی از ابنای وطن ما بود و در روشن خیالی و فارسی زبان خیلی نام داشت درس رسائلی چند از تالیفات اسد اللہ خان غالب خواندیم و از پس رحلتش بہ فیضان همین پورش مولوی محمد میران سبحانی تخلص بہرۂ بہم رساندیم۔

(۲) ز ان پس بہ تلمذ مولوی محی الدین احمد نایطی مدراسی و مولوی سید غلام دستگیر عربی سوادی بہم رساندیم و از مکارم و فضائل مولوی وجیہ الدین و مولانا محمد شہاب الدین مدراسی نعمتی از فن فقہ حاصل کردیم۔

(۳) مذاق ادب۔ فیضان صحبت مولوی سید علی کامل لکھنویست و از سیدی بوبکر بن سہل الی یومنا ہذا سیما در نظم عربی تلمذی داریم۔

(۴) در فن سیاق از انکہ مناسبت طبعی داشتیم بلطف مولوی عبد السلام عرشی و مولوی لی اللہ بیتنوی و سید سجاد علی لکھنوی بہرۂ وافر اندوختیم تالیف ما (سیاق دکن) ہدیہ دقائق پسندان این فن است

(۵) عروض و جمل ودیعت استاد ازل و فیضان صحبت قدر بلگرامی و کامل لکھنوی بجا لی رسانده کہ تالیف ما (غرائب الجمل) مصداق اوست۔

(۶) معلومات فن فلاحت نتیجۂ مطالعہ کثیرہ باشد و تالیفاتی چند کہ درین فن لطیف داریم ذکر آن بجای خودش می آید۔

(۷) فن لغت در ہر منزل و مرتبہ خواجہ تاش ما بود۔ دریافت حقیقت ہر لفظ و تحقیق ماہیت ہر شی جز فطرت و ودیعت قدرت گردیدہ یاد داریم کہ در عہد طفولیت دو سہ بار در شیرازہ ہای مختصر

الفاظ معلومہ و محفوظہ را جمع کردیم و (لغت عزیزش) نام نہادیم و بعد پانزدہ سالگی ذخیرۂ الفاظ جدیدہ کہ بخیال ما در غیاث اللغات نبود جمع آوردیم و در اوائل ملازمت ہر لفظی را کہ از اصطلاح ملک بگوش ما می خورد وجہ تسمیہ آن از امی جستیم۔ تالیف ما مصطلحات دکن نتیجہ آنست۔ استادی مولوی سید علی کامل دائما می گفت کہ تلاش طبیعت شما در خور آنست کہ در زمانی مؤلف فرہنگی باشی۔ رحمت بر روانش کہ مردم شناسیش پیشین گوئی (آصف اللغات) کرد کہ فی زمانناز یر تالیف ماست۔

(۸) حافظ محمد باقر زرین قلم در حیدرآباد مردی بود کہ در عرصہ خوش قلمی (شہر استاد) لقب داشت از مکارم فیضان صحبتش بہرہ بدست آمد۔ خدایش بیامرزد کہ بحسن توجہ در عرصہ قلیل خطاطی ما را بمرتبہ رساند کہ در خوش قلمان حیدرآباد تخصیصی پیدا کردیم۔

(۹) لطف سخن فہمی و سخن سنجی پیدا کردۂ حضرت معنی و حضرت ذکاست و از حسن توجہ شیرین سخن خان راقم تخلص و مولوی نجم الدین حسن خان افضل مغفور۔ حالا در حلقۂ سخن گویان تخلص ما ولاست

الحاصل تعلیم ما غیر مرتب و غیر مکمل محض است من آنم کہ من دانم و بر سیچیدانی خود پشیمانم۔

نقش پای رہروان فکر استادمن است	آنکہ می گیرد سبق طبع خداداد من است
دولت کسب کمالی نیست میراث کسی	جوہر ایران کنون در حیدرآباد من است
پایۂ فکرم زمین شعر را کرد آسمان	این جگرکاوی کہ دارم سنگ بنیاد من است

(۳) احوال ملازمت و وظیفہ حسن خدمت

(۱) والد ماجد ما سلسلۂ تعلیم ما را طول نداد و در فکر ناخن بندی ما افتاد۔ ہمدرین روزہا بمساعدت بخت میسلمانان خوش قلم و فارسی دانان سادہ رقم را در حلقۂ سرکاری منزلتی بود۔

واز امیدواران ملازمت جامع این هر دو صفت را خصوصیتی - پس بر موقع خلوی خدمتی به
پیشدستی والدم بنده عریضهٔ خود را پیشگاه صدر المهام عدالت فرستادیم مولوی سید محمد مودود
مرحوم که معتمد صدر المهام عدالت و قدردان هر علم و فن و معاون یاران وطن بود (خدایش
در جوار رحمت خود جا دهد) خوش قلمی عریضه را خیلی پسندید و در فارسی زبان امتحانی گرفت و
بستم ذیحج سنه هزار و دوصد و نود هجری بمشاهره سی روپیه ما را ماهور مقرر کرد مولوی محمد
حمید الدین مرحوم که ناظم اول عدالت دیوانی بود حکم داد که به پیشدستی والد ماجد ما خدمت (اظهار
نویسی) اهل مقدمات را بفارسی زبان سرانجام دهیم - و رای خدمت مفوضهٔ ما بیضه نویسی
مراسلت دفتر فوقانی بخصوصیت خوش قلمی با ما متعلق شد - اگرچه از خدمت حقیقی بسیار
عدیم الفرصت بودیم و مهلتی برای خدمت ثانی نداشتیم ولیکن امتثالاً لامر الحاکم - صبح پیش
از وقت مقررهٔ دفتر می رفتیم و شام تا ساعت هفت مصروف این کار می ماندیم - نتیجهٔ این محنت
شاقه زود برآمد و در همهٔ اهلکاران دفتر امتیازی بما دادند - مسلمانان سیاق دان را حکام آن زمان
به تعجب می نگریستند و می دانستند که سیاق حصهٔ برهمنان دکن است - پس مهارت ما در سیاق
نوبت بدینجا رساند که از مشاهرهٔ سی پنجل روپیه ترقی کردیم - دیر نگذشت چهل به پنجاه گرایید و
در انتظام جدید سررشته بندوبست بهفتاد و پنج و در مقاران آن بمشاهرهٔ شصت و پنج روپیه
ترقی یافتیم و پس ازان در مجلس مالگزاری سرکار آصفیه محاسب صرف خاص شدیم بمشاهرهٔ
صد و بست و پنج و ازان بعد محاسب مجلس شدیم به مشاهرهٔ صد و پنجاه و در قرب زمان بمشاهرهٔ
صد و هفتاد و پنج عهدهٔ تحصیلداری بدست آمد و ازان پس - مجلس صرف خاص ما را بمشاهرهٔ دو صد

روپیہ منتظم دفتر خود مقرر کرد و بعد ازانکہ مجلس برخاست شد بمشاہرۂ دوصد و شصت صدر منتظم دفتر صدر محاسب سرکار عالی قرار یافتیم و باز ہمدر آنجا بمشاہرۂ سہ صد پرنسل اسسٹنٹ شدیم و ہم در آن دفتر بمشاہرۂ چار صدی مددگار موازنہ قرار یافتیم تا آنکہ بترقی عہدۂ بالاتر مشاہرۂ مارا بہ پانصد رساندند و پس ازان ملازمت ما بدفتر معتمد مالگزاری بمشاہرۂ پانصد و پنجاہ منتقل شد و مددگار معتمد مال قرار یافتیم تا آنکہ بصلۂ خدمات ما بمشاہرۂ ہشتصد اول تعلقہ دار ضلع شدیم و در ۱۳۰۵ فصلی بعد ملازمت بست و سہ سال مارا از ہمین خدمت سبکدوشی حاصل شد و چار صد روپیہ وظیفہ حسن خدمتم عطا گردید۔

(۲) ہشت سال دیگر در پایگاہ نواب سرو قار الامرا منصور بمشاہرۂ ہزار و دو صد روپیہ فرائض خدمت معتمدی و صدر تعلقہ داری را سرانجام دادیم و حالا صد و پنجاہ روپیہ وظیفۂ حسن خدمت از علاقۂ ممدوح ہم می یابیم۔ مجموعۂ وظیفۂ ما پانصد و پنجاہ روپیہ معاوضہ عرق ریزیہای خدمت است کہ تا مدت سی و یک سال سرانجامش دادیم و در ہر دو وظائف بالامراعات خاص بہ تسلیم حسن خدمت و جگرکاویہای ما تحقق مامرعی داشتہ اند کہ در ہر دو رجۂ ملازمت آغاز کار خدمت از ساعت ہفت صبح می شد و انجامش بساعت ہشت شب۔ بالجملہ عرض نتایج حسنۂ خدمات ما تقاضی دفتریست و ہر یک دفتر متعلقہ شاہد آن باشد و نمی پسندیم کہ بہ تفصیل خودستائی این مضمون مختصر را طول دہیم۔

(۳) در کارنامہ ملازمت سرکاری ما خدمت مددگاری صدر محاسب سرکار عالی یادگاری از ما دارد کہ موازنہ شاہی را بر وقت مقررہ اش پیش از سال آیندہ بدرجۂ اشاعت

آوردیم که جانشینان ما در زمانهٔ ماضیه ازین قاصر بودند و در عهد مددگاری معتمد مال گزاری فرائض دریافت و تحقیقات انعام را بآئینی سرانجام دادیم که بعض از بلند پایگان خود غرض در صدد استیصال ملازمت ما شدند معاصرین ما از تفصیل این اجمال خبر دارند - فیصله های ما که هیچ یک ازان خالی از قدر سرکار نیست - مصداق شهادت تحریریست - وقت ما مساعد نبود ولی بخت ما خوش بود که این عهده را به طریقی از دست دادیم که جائزه عهدهٔ اول تعلقه داری ضلع بدست آمد (ع) عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد ؛ -

(۴) از آثار ملازمت پایگاهی قطع نظر از رونق و آبادی وقار آباد و خوش انتظامی هر یک صیغهٔ اضافهٔ یک لک در مداخل ارسالی آن علاقه گوی از جانشینان متقدمین ما می برد بآئینی که از افراد رعایا یک نفس هم بنا رضامندی خود برنخاست -

(۴) ختم ملازمت و آغاز وظیفهٔ حسن خدمت

(۱) روزی که از ملازمت سرکاری و غیر سرکاری سبکدوش و بوظیفهٔ حسن خدمت کامیاب شدیم مشکل ترین روزها بود که کار و بار خانه داری را به مساوات مخارج با مداخل درست کنیم دو چیز است که وظیفه یابان را پریشان حال می کند یکی بی شغلی بعد از ترک خدمت و دیگری تنصیف مداخل - ما از مشکل اولین به یمن شغل خود فکری نداشتیم ولیکن از دومین مشکل خیلی سراسیمه شدیم حیف است که ما در زمانهٔ ملازمت بر اصول اهل هنود کاربند نه شدیم و مخارج خود را در نصف مداخل نداشتیم پس جز این چاره نبود که در جمیع مصارف خود تنصیف کنیم - پیش از همه مکانی را از املاک خود بفروش دادیم و از بار قرضه که بمقدار کثیر نبود سبکدوش شده موازنه مخارج مستقله را

بسا وات مداخل وظائف درست کردیم۔ ازین عمل جابرانہ تا شش ماہ خیلی مشکل افتاد کہ تفصیلش صداع افزای ناظرین بیش نیست و این قسم تصنیف نہ کار ہر کسی باشد اگر جمیع افراد خانہ ما درین خصوص شریک حال و ہمدرد نمی بودند رقمی از کامیابی منصوبہ ما متوقع نبود و باوجود این تو انیم گفت (ع) این کار از من آمد و مردان چنین کنند؟"

(۵) خدمات عامّہ

(۱) در عرض زمانہ ملازمت تا شش سال فرائض رکنیت مجلس صفائی حیدرآباد و تقریباً تا چار سال رکنیت مجلس طبابت را سرانجام دادیم و ہمدرین عرض مدت یک سال وائس پریسیڈنٹ مجلس صفائی ہم منتخب شدیم و تا دو سال رکن مجلس وضع قوانین سرکاری (لیجسلیٹو کونسل) بودیم و پس از وظیفہ یابی ہم شش سال دیگر فرائض خدمت رکنیت مجلس صفائی را ادا کردیم و در ادای فرائض خدمت آخر الذکر بسا رجگر کاوی نمودیم و خون جگر خوردیم تا در صحت مزاج ما فتوری واقع شد و بالعالم مجبوری مستعفی شدیم۔ آنانکہ بدون معاوضہ خدمت حسبۃً للہ این قسم کار ہا می کنند۔ خدمات شان با عمّال خود غرض نمی سازد و سپرستان شان مذاق قدر این قسم کار ہا ندارند و پسند خاطر ما نبود کہ بر خلاف شان بمدارج عالیہ گرائیم و عرصۂ اوقات خود را تنگ کنیم بنا بر این بوجہ ناسازی مزاج ما ازین صحبت کنارہ گرفتن ناگزیر افتاد۔

(۲) زمانی چند خدمات خود را در انتظام طغیانی رود موسی حیدرآباد وقف کردیم۔ مشکلہا پیش آمد و پالغزی ہا رو نمود باری بمردانگی و ہمت از عہدۂ این کار بیرون آمدیم

للہ الحمد کہ محنت شبا روزی ما مقبول بارگاہ آقای ولی نعمت ما شد و بحکم اقدس و اعلی پروانہ خوشنودی سرکار ما عطا کردند۔

(۳) تا دو سال اڈیٹر و پروپرائٹر عزیز الاخبار بودیم و این اشاعت مقبول عام شد و در عرصہ قلیلہ مداخلش متکفل مخارج گردید ولیکن کوتوال وقت (نواب اکبر الملک مرحوم) طرز و آئین کار ما را پسند نہ کرد و کار بجائی رسید کہ ما بر رضا جوئیش مسدودی اخبار خود را ترجیح دادیم

(۴) شغل تالیف و تصنیف ما کہ ذکرش می آید من وجہ ہمدرین باب داخل است

(۶) تالیف و تصنیف و صلہ آن

(۱) از بست سال شغل تالیف و تصنیف داریم و بعد از ترک ملازمت و حصول وظائف حسن خدمت ہر وقت ما از ساعت ہشت صبح تا ساعت پنج شام وقف ہمین شغل است در آغاز این شغل توجہ ما بہ ترتیب قوانین سرکار آصفیہ مائل شد و قتاً فوقتاً بیست تا مجموعہ قوانین مالگزاری مرتب کردیم و سہ تا مجموعہ قوانین حساب و فینانس و دو تا مجموعہ سررشتہ انعام کہ ہر ایک بنامی معروفست و مجموعہ مختصری موسوم بہ شیرازہ دفاتر کہ مشتمل بر آئین دفترداری بود ازین شغل محمود نفع کثیر بدست آمد یعنی در صلہ ترتیب و تالیف این کتب بدفعات شش ہزار روپیہ انعام از سرکار آصفیہ عطا شد و زر کثیر در وجہ قیمت این کتب گیر آمد و بنیاد مذاق این کار استحکام یافت از ہمین پول مکانی ساختیم با خانہ باغش کہ خیلی وسیع و جامع ضروریات موسوم بہ عزیز ولا و عزیز باغ است۔ ہمدرین مکان حصہ مختصری از برای این شغل مخصوص کردیم و مطبعی خاص بنام عزیز المطابع قائم کردیم (ہفتاد و پنجہزار روپیہ صرف اینہمہ کار شد) و از قرضہ

پارینہ سبکدوشیم دست داد پس میلان طبع ما بسوی فنون دیگر شد۔

(۱) کتابی در فن سیاق نوشتیم کہ (سیاق دکن) نام دارد آنرا بنام نواب عماد الملک بہادر سی ایس۔ آئی۔ ناظم تعلیمات دولت آصفیہ خیلی پسندش کرد و برای تعلیم المعلمین مخصوصش فرمود این رسالہ مفید بر علم و عمل سیاق محتوی است باندازہ تاریخی این فن و نظر بضرورت اہل ملک تالیفش را بزبان اردو پسندیدیم ہر مجلدش بہ قیمت سہ روپیہ بفروش می رود مشاہیر ہند این را خیلی پسندیدند و اہل دکن قدرش افزودند۔ شمس العلما۔ علامہ شبلی نعمانی تقریظی مبسوط برین تالیف نوشتہ است کہ دیدنی دارد۔ در عزیز المطابع ماطبع شدہ و بر صد و ہشتاد صفحات شامل۔

(۲) زان بعد خیال ما رجوع شد بہ فن سیر و تاریخ۔ سہ تا کتاب ہمدرین فن نوشتہ ایم یکی تاریخ النوائط کہ محتوی بر حقیقت و رسم و رواج و مخصوصات این قوم است و از سوانح عمری بعض مشاہیر قوم ہم درین کتاب ذکری کردہ ایم۔ نواب محسن الملک مرحوم و علامہ شبلی و شمس العلما حالی پانی پتی و سر رچرڈ برن و ہم بسیاری از مشاہیر ہند تقاریظ خود برین کتاب نوشتہ اند۔ این اولین تالیف ماست کہ برای قوم نائط بدین جامعیت در اردو زبان جلیہ اشاعت در برگشید۔ بر پانصد و شصت و شش صفحات شامل و در عزیز المطابع ما چاپ شدہ ہر مجلدش بہ پنجر روپیہ فروخت میشود۔

(۳) تالیف دیگر ما درین فن لطیف (محبوب السیر) است بفارسی زبان کہ خاصتہ بہ بیان آئین سلطنت رانی آقای ولی نعمت ما والی سلطنت آصفیہ دام اقبالہ نوشتہ ایم

وطرز انتظام بست سالۂ سلطنتش را نقش بستہ ایم شامل است بر ہفتاد و چار صفحہ نگارستان آصفی ضمیمۂ اوست کہ از مؤلف دیگر است مشتمل بر حالات نیاکان آصف سادس ادام اللہ اقبالہ در عزیز المطابع ماطبع شدہ ہر مجلدش سہ روپیہ قیمت دارد۔

(۴) تالیف سوم ما در ین فن۔ عطیات سلطانیست و این تاریخی است متعلق بہ عطایاے سلاطین سلف از قسم جاگیر و انعام وغیر ذلک۔ اقسام عطا و طریقۂ عطا۔ ما۔ حسن سلوک سلاطین سلف با ورثا معاشداران را با آئینی بیان کردہ ایم کہ در ہر باب آن ترجیح عہد میمنت مہد آقای نعمت ما ادام اللہ اقبالہ ثابت میشود۔ شایقین فن تاریخ این را خیلی پسندیدند ابو المظفر مولوی سعید الدین رامپوری وخصوصاً شمس العلما حالی پانی پتی در تقریظ خود این را بسیار ستودہ است و محاسن آنرا بتفصیل تمام وا نمودہ۔ کتابیست در ارد و زبان در صد و نود و نہ صفحات شامل از عزیز المطابع ما ہر مجلدش بقیمت سہ روپیہ بدست می آید۔

(۵) اولین کتاب ما در فن فلاحت بزبان اردو فلاحۃ النخل است کہ طرز کاشت نخلہ را در ممالک عرب وعجم باخصوصیات ہند با ئین بہین بیان کردہ ایم و تجارب فلاحان عرب و ہند را با منافع این درخت و امراض آنرا با طریقۂ علاجش بحیطۂ رقم آوردہ ایم محکمہ اعلای فلاحت سرکار ہند این را بہترین کتاب در سائر تالیفات ہند قرار دادہ از سرکار آصفیہ بصلہ تالیفش دو صد روپیہ انعام بہ مؤلف حقیر عطا شد۔ در د و صد و ہشتاد و پنج صفحات شامل ہر مجلدش از عزیز المطابع بقیمت دو و نیم روپیہ حاصل میشود۔

(۶) دوئمین تالیف فن فلاحت (کاشت انگور) است کہ بہ اردو زبان تالیفش

کرده ایم که برچهار صد و چهل و شش صفحات شامل - از جمله ضروریات کاشت این درخت بخصوصیت آب و هوای هند با تجارب فلاحان عرب و هند بخوبی کامل کرده ایم - سرکار آصفیه بصلهٔ تالیف این کتاب هم از دو صد روپیه انعام مؤلف را نواخت و محکمهٔ زراعت سرکار هند اعتراف عدیم البدلیش ساخت - هر مجلدش را سه روپیه قیمت مقرر بود و حالا بیادگار تصیر مرحوم هند این را برای کتب خانه های عام وقف کرده ایم که بدون معاوضه قیمت داده میشود -

(۷) سوم ین تالیف فن فلاحت متعلق به کاشت بقولات است که به زبان اردو (کاشت ترکاری) نام دارد و بر صد و پنجاه و هفت صفحات شامل - اهل هند خصوصاً - اهل دکن را عموماً خیلی مفید ثابت شد بسیار قدرش کردند و دست بدستش بردند شائقین فن فلاحت سیما مولوی ملا عبد القیوم منفور تقریظی بسیط بر محامد و منافع این کتاب نوشته هر مجلدش از غرائب المطابع ما به قیمت دو روپیه گیری آید -

(۸) غرائب الحیل - خیسته تالیف ما در فن حیل است بزبان اردو که علم و عمل این فن را بسلک بیان کشیده ایم و چیزی که باکمال تلاش گیرنی آمد بجگر کاویها بدست آورده ایم مرزا مهدیخان کوکب تخلص که از مشاهیر فضلای هند مذاق این فن دارد تقریظی لطیف برای این نوشته شائقین فن حیل خیلی پسندش کردند و در ذخیرهٔ علوم و کتب خانهای هند و رین فن همین یک کتاب است و بس هر مجلدش از غرائب المطابع ما بقیمت سه روپیه بدست میرسد

(۹) در فن طیور تالیف مختصر ما حیوٰۃ الحمام در اردو زبان و این نتیجهٔ ذوق و شوق ما

باکبوتر بازی است - از مدتی دراز در اسباب تفریح خود کبوتران رنگین را داخل داشتیم واز جمیع اقسام رنگین قسمی رانگذاشتیم - چون آقای ولی نعمت ما ادام الله اقباله این سرمایه دل خوش کن را بمراحم خسروانه پسند وقبول فرمود کتابی مختصر مشتمل بر احوال کبوتر وطرز نگهداشت وتشخیص امراض وطریقه علاجش مرتب کردیم - تا تجربه ما ضائع نرود - للہ الحمد که این تالیف مختصر هم بملاحظه آقای ولی نعمت ما شرف قبولیت حاصل کرد - برصد وچهل وسه صفحه شامل واز غزیر المطابع ما هر مجلدش بقیمت دو روپیه گیرنی آید -

(۱۰) اولین تالیف ما در فن لغت (اصطلاحات دکن) است که باعتبار ضرورت عامه مخصوص است برای حیدرآباد اندرین رساله مختصر که برد وصد ونود صفحه شامل است - تعریف اصطلاحات ملک را بزبان اردو کرده ایم هرقدر نسخ این که در غزیر المطابع ما طبع شد بفروش رفت وموقع طبع ثانیش دست نداد -

(۱۱) تالیف آخرین ما در فن لغت (آصف اللغات) باشد که لغتی مبسوط برای فارسی زبان است - هر لفظ فارسی را بزبان فارسی تعریف کرده به بیان اختلاف یا اتفاق محققین فرس برآخر همه رای خود عرض کرده ایم واز ماخذ الفاظ هم بحثی ومهما امکن از سند اساتذه هم کار گرفته ایم وبالاخر ترجمه بامحاوره لفظ مذکور بزبان اردو وباسنذر باندانان هند پیش کشیده ایم - این کتاب مبسوط شامل است برلغات مفرده ومرکبه واصطلاحات واستعالات ومقولهای عجم وامثال زبان فارسی متوقع بربست وهشت جلد وهریک جلدش محتوی برشش صد صفحه دو سال گذشت که آغاز این کار کرده ایم والی یومنا هذا چار تا جلدش شایع شد واگر سلسله کار همین منوال جاری

ماند و مساعدت وقت زندگانی و صحت مارا محفوظ دارد در هر شش ماه دیگر اشاعت یک جلدش صورت گیرد۔ انشاء اللہ المستعان۔ مصارف حقیقی طبع یک جلدش برای پانصد نسخه هزار و چار صد و شصت روپیه و اعانت سرکار هند بر سبیل آنریریم پانصد روپیه سکه گورنمنٹ و علی ہذا القیاس امداد سلطنت آصفیه هم برای یک جلدش بقدر پانصد روپیه سکه محبوبیه می باشد و از امرای کرام حیدرآباد نواب فخر الملک بهادر وزیر تعلیمات هم بر هر یک جلد این کتاب صد روپیه انعام مقرر فرموده است پس بعد وضع این امداد که تقریباً هزار و دو صد روپیه سکه محبوبیه باشد بالمآل باقی مصارف این را داخل فروخت تالیفات ما لکفل ما جمیع نسخه های مطبوعه اش را وقف کرده ایم برای کتب خانهای عام و محمڈن علیگڈھ و کالج بطریقیکه ذکر آن به تحت (امداد کتب خانهای عام و مدارس) می آید همین یک تالیف وقیع است که هز اکسلنسی لارڈ منٹو با لقابهم و بسرای گورنر جنرل هند اجازت ڈڈیکیشن به نام نامیش داده و بخیال ما این اولین مثال است که تالیفی بنام نامی گورنر جنرل هند معنون شد۔ شایقین خریدارش را گیر نمی آید الا بطریقی که اشاره اش بالا گذشت۔ همانا این کار یست خیلی سترگ و حالا همه وقت ما وقف همین کار است و ساعی ما وابسته حیات مستعار المسمی منی والاتمام من اللہ (۵) فکر صد سال می کند بنده چو بر سرش مرگ می زند خنده چو هر قدر کتب که در ما خذ این داخل است آنرا به ایشیاتک سوسائٹی بنگال وقف کرده ایم تا اگر از تکمیل این قاصر مانیم۔ آلات واد و اتش را بسوسائٹی مذکور بسپاریم و همین است وصیت ما و لاد خود و حقوق تالیف این کتاب را هم از برای پبلک وقف کرده ایم تا اشاعت های آینده پابند اجازت ما و ورثای ما نباشد۔

(۱۲) تالیف دوازدهم ما در شعر و سخن (کلیات نظم و لا) نام دارد که شامل است بر قصائد و غزلیات و رباعیات و نظم تاریخی و آن همین یک کتاب است که حیوة العزیز دیباچهٔ اوست سخن سنجان قدرشناس قدرش کنند و دست بدستش برند شش تا قصائدش مخصوص است به مدح آقای ولی نعمت ما - (آصف جاه - نظام الدوله نظام الملک میر محبوب علی خان بهادر فتح جنگ - جی - سی - یس - آئی - جی - سی - بی - آصف سادس - آصف تخلص فرمانروای سلطنت آصفیهٔ حیدرآباد مینو سواد که بظل عاطفتش روزینه خوار وظیفهٔ حسن خدمتیم ادام الله اقباله وضاعف اجلاله - دیوان غزلیات ما رنگ نوی دارد و پابند طرز یکی از سخن سنجان سلف نیست و هر یک رباعی ما حامل مثلی از هشتاد و پنج امثال فارسی زبان - و در آخر همه نظم تاریخی ما هم بسادگی و بیان واقعی و هم بصنائع و بدایع فن جمل جلوه کنان - بر حاشیهٔ هر یک صفحه حل اصطلاحاتش کرده ایم و در خاتمه اش فرهنگی خاص بترتیب حروف هجا آورده ایم - دو و نیم روپیه قیمت هر مجلدش نظر بر گران قدرش خیلی ارزان است و به ارزانی جنس بازار سخن بسیار گران (۲) اوسط شمار صفحات مسودات قلمی ما تا بحال بست هزار باشد -

(۷) امداد بکتب خانهای عام و مدارس و دیگر غربا از مداخل قیمت تالیفات

(۱) نتیجهٔ شغل تالیف و تصنیف ما وقف است از برای مدارس و کتبخانهای عام - بعض کتب را بفروش نمیدهیم و مخصوص کرده ایم برای مدارس و کتب خانهای عام همچو تالیف ما (کاشت انگور) که بیادگار قیصر هند مرحوم وقف خاص است و هم چنین تالیف ما آصف اللغات که حصهٔ از آن برای مدارس وقف است و حصهٔ دیگر برای (محمڈن علیگڈه کالج) آنانکه بیست روپیه

بسبیل عطا بخزانہ کالج میرسانند و رسیدش را بمصنف می سپارند استحقاق حصول بست و شش جلد آصف اللغات دارند۔ چار اجلد شائع شدہ را معا بخدمتشان میرسانیم و جلد ہائے ما بعد را بعد از اشاعت در زمانہ آیندہ بخدمتشان خواہیم فرستاد و این معاوضہ مقررہ در حقیقت بتقدیر یک ثلث قیمت کاملہ آصف اللغات است۔

(۲) و از دیگر تالیفات ما انچہ بفروش می رود از مدخل آن کتب قدیمۂ فنون مختلفہ زبان عربی و فارسی وغیرہ کہ کمیاب و نایاب باشد خریدہ کردہ بر مواقع مناسبہ بہ مدارس و کتبخانہا عام وقف کردہ میشود و بہترین تدبیری کہ ما را درین خصوص کامیاب می کند طریقۂ تبادلۂ کتب است کہ کتب فروشان حیدرآباد سیما ملا محمد مراد انما این قسم معاملت را بر زر نقد ترجیح می دہد یعنی کتب قلمی و مطبوعہ و نایاب و کمیاب را کہ بدستش میرسد بہ بدل تالیفات ما می سپارد بالجملہ تا دم تحریر ہر قدر کتب قدیمہ و ہم از تالیفات ما کہ وقف مدارس و کتب خانہای عام شد تفصیلش بہ پائین عرض میشود۔

(الف) در سنہ ہزار و نہ صد و ہفت عیسوی پانصد و دو مجلدات کتب قدیمہ با یکیک مجلد تالیفات خود قیمتی چار ہزار روپیہ بحکم و اجازت سرکار ہند بدست ایشیاتک سوسائٹی بنگال وقف کردیم۔

(ب) در سنہ ہزار و نہصد و ہفت و ہشت عیسوی صد و چہل مجلدات کتب قدیمہ با یک یک مجلد تالیفات خود قیمتی ہزار و ہشتصد و سی روپیہ بحکم و اجازت سرکار ہند بہ بورد آف اکزامنرس کلکتہ بسبیل وقف فرستادیم۔

(ج) در سنہ ہزار و نہ صد و ہشت عیسوی صد و ہشت مجلدات کتب قدیمہ با یک یک مجلد تالیفات خود قیمتی چہار صد و نود و الف روپیہ بحکم و اجازت سرکار ہند بدست مدرسۂ عالیۂ کلکتہ وقف کردیم۔

(د) در سنہ ہزار و نہصد و نہ عیسوی صد تا مجلدات کتب قدیمہ با یک یک جلد تالیفات خود قیمتی چار صد و پنجاہ و الف روپیہ بحکم و اجازت سرکار ہند بسبیل وقف بہ علی گڈھ محمدن کالج فرستادیم۔

(ہ) در سنہ ہزار و نہ صد و نہ عیسوی صد تا مجلدات کتب قلمی نایاب قیمتی ہزار و پانصد روپیہ بحکم و اجازت سرکار ہند باز بدست ایشیاٹک سوسائٹی بنگال وقف کردیم۔

(و) در سنہ ہزار و نہصد و نہ عیسوی پنجاہ جلد کتب قدیمہ قیمتی چہار صد و ہشتاد و چار روپیہ باجازت برٹش رزیدنت حیدرآباد بسبیل وقف بہ بورد آف اکزامنرس کلکتہ فرستادیم۔

(ز) در سنہ ہزار و نہ صد و دہ عیسوی صد تا مجلدات کتب قدیمہ قیمتی پانصد روپیہ باجازت برٹش رزیدنت حیدرآباد بدست مدرسۂ عالیۂ کلکتہ وقف کردیم۔

(ح) باز در ہمین سنۂ جاریۂ عیسوی صد تا مجلدات کتب قدیمہ قیمتی ہفتصد و پنجاہ روپیہ بحکم و اجازت سرکار ہند بسبیل وقف بمدرسۂ عالیۂ کلکتہ فرستادیم۔

(ط) باز در ہمین سنۂ جاریۂ عیسوی صد تا مجلدات کتب قدیمہ با یک یک مجلد تالیف خود قیمتی پانصد و پنجروپیہ بحکم و اجازت گورنمنٹ آف مدراس بدست اسلامیہ لائبریری رامپور وقف کردیم

(ی) باز درهمین سنهٔ جاریهٔ عیسوی هشتاد مجلدات کتب مطبوعه با یک یک مجلد تالیف ما قیمتی تقریبا هشتاد روپیه بدست انجمن مفید الاسلام کلکته وقف کردیم۔

(ک) باز درهمین سنه جاریهٔ عیسوی صد تا مجلدات فن فلاحت از تالیفات خود قیمتی دو صد و هفتاد و پنج روپیه برای تقسیم به کامیابان مدرسهٔ فلاحت کانپور باجازت سرکار هند بدفتر زراعت کانپور فرستادیم۔

(ل) در سنه هزار و نه صد و هشت عیسوی چار صد مجلدات فنون مختلفه از تالیفات خود قیمتی هزار روپیه باجازت سرکار آصفیه بامداد مصیبت زدگان طغیانی رود موسی حیدرآباد عطا کردیم۔

(۳) در سنه هزار و نهصد و هشت عیسوی از آمدنی قیمت تالیفات خود دو صد روپیه زر نقد و ده روپیه ماهوار حین حیاتی بضمانت وظیفهٔ حسن خدمت بنده بمنظوری سرکار آصفیه باعانت سیلاب زدگان طغیانی حیدرآباد دادیم و مقرر کردیم۔

(۸) اعزازات و خطابات و انعامات

(۱) آقای ولی نعمت ما (والی سلطنت آصفیه) بجلدوی خدمات ما در سنه هزار و سه صد و دوازده هجری ما را بخطاب خان بهادر نواب عزیز جنگ بنواخت و در معاصرین ما ممتاز و مفتخر ساخت۔ ادام الله اقباله و اجلاله الی یوم القیامه۔

(۲) در سنه هزار و نهصد و هفت عیسوی نواب گورنر جنرل هند بالقابهم باعتراف خدمات ما خطاب (شمس العلماء) با خلعت و تمغایش عطا فرمود و در سنه هزار و نهصد و ده عیسوی

بجلدوے خدمات عام بنظاب خان بہادرم ممتاز نمود و باسند این اعزاز قیمتی شمشیری ہم فرستاد و بروی قانون اسلحہ مارا مجاز استعمال ہر قسم سلاح در کل ممالک ہند فرمود (ع) شکر نعمتہای او چند انکہ نعمت ہای او

(۳) در سنہ ہزار و نہصد و دہ عیسوی - کونسل آف ایشیاتک سوسائٹی بنگال مارا - اے - ایم - اے - ایس - بی قرار داد کہ مراد از (ایسوشیسیت ممبر آف ایشیاتک سوسائٹی بنگال) باشد و این اعزازی خاص است در حلقۂ اہل علم -

(۴) در سنہ ہزار و ہشت صد و نود و نہ عیسوی بورد آف دائرکترس ریلوے انگلند از برای ما (عطیۂ سلور فری پاس) فرستاد و این تمغہ ایست مثلث از نقرہ کہ بواسطۂ آن از حیدر آباد دکن تا استیشن ہای وادی و بجوارہ و منمار بدرجۂ اول با (دو خدمتی بدرجۂ سوم) بدون معاوضہ کرایۂ سفر توانیم کرد و این صلۂ امداد خدمات ماست کہ در زمانۂ ملازمت پاگاہی بحق نظام ریلوی سرانجامش دادیم -

(۵) در سنہ ہزار و ہشت صد و نود و نہ عیسوی نواب سر وقار الامرا وزیر اعظم سلطنت آصفیہ مارا بصلۂ خدمات تالیف و تصنیف انعام ساعت طلا با زنجیرش و چوب دستی خودش با دستۂ طلا کار و یک ضرب تپنچہ دہ ضربی عطا کرد کہ ہر سہ مالیت ہزار و پنجصد روپیہ دارد و این ورای شش ہزار روپیہ انعام نقدی است کہ بر ہر یک کتاب قانون مولفہ ما بتفاریق از خزانۂ شاہی سرکار نظام ادام اللہ اقبالہ عطا شد کہ ذکر مجلش در بیان ششم گذشت

(۹) صحت مزاج

(۱) یاد داریم که تا دوازده سالگی عمر صحت ما درست نبود یعنی در هر سه ماه مبتلای تب
و لرزه می شدیم و دائما سلسلهٔ سرفه جاری و قوای جسمی خیلی نحیف بود - اکثر اطبای یونانی
اندیشهٔ مرض دق می کردند - اما در آغاز شباب فضل الهی شامل حال ما شد و خیلی تندرست
شدیم ولیکن بعد از آنکه قدم در عرصهٔ ملازمت نهادیم اصول حفظان صحت را به ما تجربه کاری
از دست دادیم که بعد از چاشت و شام راحت و فرصت یک لحظه نمی گرفتیم و بکار نوشت
و خواند مصروف می شدیم و هیچ پروای پابندی وقت طعام هم نمی کردیم - مرض سوء
هاضمه کم کم جا گرفت و ما به بی اعتنائی بر اتکای ادویهٔ مؤید هضم بغفلت بسر می بردیم
چون مدارج خدمت ما ترقی کرد و سامان سواری بهم رسید نعمت مشی هم از دست رفت
و بر ضرورت ورزش جسمی اعتنائی نه کردیم و تا سی و یک سال ملازمت بر همین طرز عمل
گذشت و فعل جگر درست نماند و در قرب زمانهٔ وظیفهٔ حسن خدمت دفعتهً مبتلای درد
گرده شدیم و در قاروره ما ریگ سرخی نمودار شد و مرض یرقان مزید علیهش - پس ناچار
به مداوای آن پرداختیم اما خود را پابند ورزش نه ساختیم و بدین سبب که بعد وظیفهٔ حسن خدمت
قلم از دست نیفتاد و مرض ریگ سرخ مصاحب مستقل شد بعد پنجاه و پنج سالگی عمر آثار
وجع مفاصل پیدا شد - خواجه بیدار شد بعد از خرابی بصره - بیداری ما مصداق مشت
بعد از جنگ قرار یافت - رحمت بروی پاک نواب رفعت یار جنگ مرحوم اول که بست سال
پیش از نتیجهٔ غفلت ما آگاه کرده بود و داکتر نشی کانت بیکنهه باشی هم پنج سال پیش از آن
همدرین باب با ما گفتگوئی کرده بود - خدایش به بخشد و توفیقی بما دهد که بر نصیحت همدردان

بی غرض هیچ اعتنا نه کردیم تا نوبت بدینجا رسید که کار و بار خود بند کردیم و بدفع امراض لاحقه متوجه شدیم زمانی چند در مدراس اقامت ورزیدیم و از بی شغلی خیلی پریشان شده - کم کم بکار خود رجوع کرده ایم - حالا علاوه استعمال ادویه و اتما سامان ورزش جسمانی را بر خود واجب قرار داده ایم یعنی صبح ساعت پنج و نیم بیدار می شویم و بعد از نماز صبح از ورزش و ناشتا شکستن و حوائج ضروری فراغ یافته از ساعت هشت تا یازده و نیم بکار نوشت و خواند مشغول می باشیم و پس ازان بآب نیمگرم غسل کرده باز به ورزش می گرائیم و ساعت دوازده و دو ربع بالا فارغ از طعام قلیان را بمصاحبت کشیده بسیر اخبار بینی تا ساعت دو - راحت می گیریم و زان پس توی خانه تا نیم ساعت مشی می کنیم و بعد فراغ از نماز ظهر باز بکار نوشت و خواند رجوع می کنیم و ساعت پنج قلم از دست می گذاریم و بعد نماز عصر تا شام بسیر خانه باغ می گرائیم و پس از نماز شام و ورزش - شام خورده باز قلیان را بار می دهیم و بعد از نماز عشا - توی خانه چهل قدمی کما بیش یک میل کرده باستراحت می رویم - الحمد لله سلسله این طرز عمل خیلی مفید ثابت شده و آثار این پیداست که مرض لاحقه بترقی نگراید و کم کم زائل شود - آنانکه همچو ما ذوق تالیف و تصنیف دارند برای حفظ ما تقدم خود از غفلت ما سبق گیرند و بیقین دانند که محنت دماغی بدون ورزش جسمانی قائم نمی ماند -

(۱۰) اولاد

(۱) دو پسران ما (غازی الدین احمد) و (محی الدین احمد) هر دو کتخدا و بسلک ملازمت این دولت ابد قرار اند - اولین جوان صالح و قوت بازوی ماست و در غیر وقت

ملازمت مراسلت دفتر تالیف ما را سرانجام می دهد - و دوّمین متکفّل ضروریات و حوائج خانه داری ماست و درین کار سلیقهٔ خوبی دارد - سوّمی پسر علی الدین احمد را شبابش آغاز و در نظام کالج حیدرآباد زیر تعلیم و نگران تیمارداری ماست و ازین کار خبردار و بحکم طبیب از دواخانه - خانهٔ ما عهده بر است - رکن الدین احمد چارمی پسر ما دوازده ساله و در مدرسه اعزّه زیر تعلیم و از شش دختران خرد و کلان یکی کدبانوست که بعد از بیوگی بعقد ثانیش ترک آئین خاندان کرده ایم و بدرگاه ایزدی دعا می کنیم که مدّعیان شرافت را درین کار خیر توفیقی عطا کند -

(۱۱) سیاحت

(۱) از بدو شعور خود دلدادهٔ سیاحت و سیر ممالک بودیم حیف است که پابندی ملازمت موقع آن دست نداد و استحقاق رخصت را بضرورت های شدیده ناگزیر بکار گرفتیم - هرچند می خواستیم که گاه گاه به تبدیل آب و هوا سفر ما مصداق بیک کرشمه دو کار شود ولیکن افسران ما - رخصت آن نمیدادند خوش وقتی ما بود که بحیثیت عهدهٔ ما موقع نقل و حرکتی چند بدست آمد - اعنی -

(الف) در سنه هزار و سه صد و پنج هجری چون نواب سرآسمانجاه مغفور وزیر اعظم سلطنت آصفیّه عزم شمله کرد انتخاب ما بطریق خزانه دار سفر فرمود - همدرین سفر بالارد دفرن ویسرای هند اتّفاق شرف ملاقات افتاد و همدرین سفر موقع آن بدست آمد که وزیر اعظم ریاست از عرق ریزی و خدمات ما آگاه شود - چار صد روپیه انعام در اثنای همین سفر عطا شد و از گرم و سرد زمانه تجربه های بسیار بدست آمد -

(ب) در سنہ ہزار و سہ صد و شش ہجری ہم برین طریق در سفر قلعۂ ہمرکاب نواب ممدوح الشان بودیم حیف است کہ سانحۂ رحلت اہلیۂ ما در حیدرآباد دوران سفر واپس آورد چنانکہ باید موقع سیر بنگال بدست نیامد۔

(ج) در سنہ ہزار و سہ صد و ہفت ہجری ہمینان با نواب ممدوح الشان بندر بمبئی رفتیم موقع ملاقات (سر تیوی) بدست آمد و با اکثر مشاہیر آن مقام فیضان صحبت و ملاقات حاصل شد و تجارب بسیار با خود آوردیم۔

(د) در سنہ ہزار و سہ صد و ہفت ہجری ہمبرین منوال در سفر بجوارہ و ورنگل با نواب ممدوح ہم سفر بودیم و ازین ہم سفری ہای متواترہ چیزی کہ بما افادت بخش شد۔ واقفیت وزیر اعظم بود از طرز و روش ما فضلیش مغفرت کند کہ ما را بسیار دوست میداشت و از جملہ خدمات علمی ما خیلی واقف بود و بواسطۂ ہمین واقفیت در ہمۂ تقاریب سرکار ما را بحیثیت مؤلفی یاد می فرمود

(ع) آن قدح بشکست و آن ساقی نماند۔

(۲) سفر مدراس را بارہا اتفاق افتاد و اکثر اضلاع این صوبہ را دیدہ ایم و بزمانۂ ملازمت خود بر سبیل دورہ مشاہدۂ اکثر اضلاع و تعلقات ممالک محروسۂ سرکار عالی کردہ ایم و برین موقع بہ تحقیق اصطلاحات ملک کہ ذخیرۂ تالیف ما (مصطلحات دکن) بود از بزرگان ہر یک مقام نعتی بدست آوردیم۔

(۳) دو بار اتفاق سفر اجمیر شریف افتاد و لضبن ہمین سفر بہرہ اندوز ریاست اندور ہم شدیم و ساعتی چند بسیر دار السلطنت برخوردیم۔

انانکہ بشغل تالیف وتصنیف ذوق دارند وہمہ وقت خود ہمچو ما درہمین شغل می گذارند باید کہ از ہمہ سال - ماہی را برای تبدیل آب وہوا خاص کنند این نعمتی است کہ بعد از نقصان بسیار حاصل کردیم وحالا برہمین اصول کار بندیم -

(۱۲) طرز معاشرت عام

(ا) شک نیست کہ طرز معاشرت ما مثل مسلمانان ہند است ولیکن چیزہاست کہ ما نمی پسندیدیم وتبرسیم واصلاحش دخل وتصرّف کردہ ایم چنانکہ -

(الف) در تقاریب تہنیت رسم ورواج ہند را یک لخت خیرباد خواندیم واز نقصان مایہ وشماتت ہمسایہ خود را وارہاندیم اگرچہ بعض معاصرین واقربای ما حرف گیری می کنند وبعضی از بزرگان ما در انابت زہرخندی می زنند ودر بعض مواقع مارا درین خصوص مشکلہا پیش آمد ولیکن بنام استقلال خیال خود را از دست ندادیم واز پالغزی محفوظ ماندیم -

(ب) در مراسم تعزیت ہم اصلاحی چند از خصوصیات ماست کہ بر بنای عمارت خانہ وخانہ باغ خود قناعت نکردیم بلکہ در گورستان ہم مسکن حقیقی را پیش چشم خود درست کردیم - اکثر مسلمانان ہند این را شگون بد گیرند - بخیال ما قدرش در آنوقت دانند کہ ببینند

(ج) مصارف عرس وفاتحۂ اقربای مرحوم وبزرگان دین را بشکل مشاہرہ مستقل مقرر کردیم وبہ مستحقین آن بسپردیم وبخیال ما این طرز عمل من حیث المجموع فائق تر است از مجمع مولود خوانان وجماعت حفاظ اجیر وتمہ ہای چرب از برای دوستان غیر مستحق -

(د) آنان کہ بہ عیادت قدم رنجہ می کنند با تمثال رسم ورواج - کرایہ سواری شان

اصلا نمی دهیم و مهمانی شان هم نمی پذیریم برضا جوئی ما مجبور شوند که زود برگردند اگرچه ناخواسته روند آنانکه بفور همدردی حصهٔ از خدمت بیمار بر ذمه خود گیرند اهلیت آن دارند - اگر احتیاج همچو همدردان داریم خدمات شان را بجان و دل قبول کنیم -

(ه) بدعوت تقاریب احباب که ورای یوم آدینه باشد اگر قریب شام است به سر می رویم و اگر خلاف این وقت است بمعذرت می گرائیم که تفرقه انداز سلسلهٔ کار ماست و احباب انصاف دوست عذرت ما را قبول می کنند و می دانند که بجز عذر معقول چیزی دیگر نیست و همین طرز عمل ست بمواقع تعزیت -

(و) تعمیل درخواست کسی اگر خارج از حیطه اقتدار ما یا برخلاف مصالح ما باشد بالفاظ صریح عذر می خواهیم حیف است که زمانیان این را نمی پسندند و وعدهٔ دروغ را بهتر ازین میدانند

(ز) ما وقت ملاقات خود ورای یوم الجمعه مخصوص داریم از ساعت پنج شام تا نماز مغرب بضمن سیر و تفرّج در خانه باغ - آنانکه برخلاف این تکلیف می فرمایند و مکلف میشوند عذر خواهی کنیم حیف است که زمانیان بخود غرضی ناراض می شوند و براخلاق ما حرف می نهند -

(ح) صاحبان اقتدار بضرورت احتیاج ما رعایت اشتغال ما نمی کنند و کار را از انصاف نمی گیرند بنا علیه مهما امکن باوجود ضرورت دست از احتیاج شسته ایم و مصداق قهر درویش بر جان درویش باشیم - این طرز عمل را از آثار رعونت ما خیال می کنند حیف است که چنین نباشد -

(ط) سخت گیری ما بر عمّال و ملازمین شهرت دارد سید انیم که کار بزمی بهتر از گرمی است

ولیکن آنانکه در هر کار خوگر پابندی وقت اند از دست غیر محتاطان غافل به سماجت هم عهده را نمی شوند - حیف است که درین روزها قحط الرجال خدمت گذاران اهل است و از نا اهلان کار گرفتن نه سهل -

(ی) حرمت هر مذهب ملحوظ می داریم و تا بحدیکه در اعتقاد ما نقصانی پیدا نشود دلجوئی اغیار را می پسندیم مثلاً - در عید البقر از قربانی ماده گاو دائما مختر باشیم بسبیل اخلاق که دل هیچ ما آزرده نشود - یگانگان بر ما اعتراض کنند - توفیق از خداست -

(ک) اهل و عیال خود را نمی پسندیم که بهیچ تقریب اقربا شام بخانه خود استراحت نه کنند مهمانی ساعتی چند خوشتر است از غیر آن - اقربای خوگر رواج ازین طرز عمل خیلی برهم می شوند - انصاف بالای طاعت است - .

(ل) اجانب غیر متعارف را بدون ذریعهٔ ملاقات بخانهٔ خود بار نمیدهیم و این طرز عمل برعکس زنانه ملازمت ماست و چشم دلیل و نهار تقاضی همین است و بس -

(م) در تعلیم اناث نمی پسندیم که غیر ضروریات خانه داری و رسائلی چند بتعلیم مذهبی و اخلاق قلمی شان بیرون رود و همین طرز عمل ماست برای دختران خود که درین روزها تعلیم زیاد اناث هر همان تعلقات زن شوی میشود الا باشوی کم سواد -

(ن) در تبیض مراسلت با بلند پایگان - پابند قلم خاص خودیم - چون بنا و اقفیت زبان مجبوری دست دهد از معتبر ترین افراد این کار را می گیریم - اجمال نتیجهٔ این احتیاط بهتر از تفصیل است که در خلاف ورزی این واقعات قبیحه چشم دیده ماست -

(س) اثر رنج و ملال هیچگاه بر طبیعت خود غالب نمی کنیم و یاد نداریم که در عالم همّ و غم سلسلهٔ کار خود را از دست داده باشیم که نتیجهٔ آن غیر از نقصان مزید نباشد و این طرز عمل را تعلّقی خاص است با فطرت خداداد۔

(ع) چون آغاز کاری کردیم بدون موانع غیر اختیاری از انجامش غافل نماندیم همین یک چیز است که دیباچهٔ کامیابی های ما شد و مساعدت وقت و بخت وابستهٔ این عجبی نیست که همین یک صفت انسان آثار خوش بختی اوست۔ که قضا و قدر او را بدین صفت مخلوق کرد۔

دریغا که بگذشت عهد شباب — نواسنج پیریست پا در رکاب
دریغا ترنگ جوانی نماند — بچنگ آور کامرانی نماند
زپنجاه و شش عمر من درگذشت — بعصیان مرا آب از سر گذشت
ز اعمال خود هرچه دریافتیم — ز خود خویش را بیخبر یافتیم
توانائی کارم از دست رفت — رسیداست عمرم به پنجاه و هفت
بدل بود منصوبهٔ کارها — نکردیم مشتی ز خروارها
سر خدمت خلق می داشتیم — ولی بهرهٔ زان نه برداشتیم
دلم را خیالم کند شرمسار — دریغا نکردم یکی از هزار
نیاوردم از عمر چیزی بدست — در آب و گل غفلتم پای بست
پشیمان ازین سرگذشت خودم — که شد حرف گیرش زبان قلم

خموشی به از هیچو عرض سخن
که پیدا شود مدحت خویشتن

نمایش گر کار خود از زبان
تجلای اخلاص سازد نهان

بدنیا همین یادگارم بس است
که مسکین ولا بندهٔ بیکس است

همین به که این نامهٔ ناتمام
به بیانگی ختم شد والسلام

فهرست کلّیات نظم ولا

نوعیت	نشان سلسله	مصرع اول مطلع	نشان صفحه
۱	۲	۳	۴
دیباچه	۱	بسم الله هر سخن بود حمد خدا	۲
قصائد	۱	من در شب زلف تو ندیدم خط لب را	۲
〃	۲	پیر گردون خواست عمر رفته را گیرد حساب	۵
〃	۳	قطرهٔ اشکم ز چشم یار تا افتاده است	۱۰
〃	۴	مژگان یار تا بدل عاشقان گرفت	۱۴
〃	۵	سحاب چشم من اشک طرب میبارد از مژگان	۲۲
〃	۶	ای مطلع اشعار من ابریست بسیار آمده	۲۴
غزلیات	۱	ای لوح جبین تو بسم الله عنوانها	۲۹
〃	۲	من نمی خواهم که یار من شود از من جدا	۳۱
〃	۳	نکرد آخر وفائی دختر رز در بر مینا	〃
〃	۴	دست گلگون تو روشن کرد تا رنگ حنا	۳۲
〃	۵	اگر از تنگ سازد مو قلم موی میانت را	۳۳
〃	۶	عرق جسم ناتوان گردید پیراهن مرا	۳۴
〃	۷	بهم دارد رخ چون آفتابش آب و آتش را	۳۵
〃	۸	به تیغ ناز کشتی سرمه ترک شهلا را	۳۶
〃	۹	قضا ذات ترا از دست قدرت آفرید اینجا	۳۸
〃	۱۰	در باغ حسن از دهن گل چکیده آب	۳۹

غزلیات	۱۱	خون میناز لب یار بجوش است امشب	۴۰
〃	۱۲	عکس رخ تو مہر بگردون آفتاب	〃
〃	۱۳	قطرۂ اشکم اگر مثل گہر می دارد آب	۴۱
〃	۱۴	ماہ من از عارض تابان چو بردارد نقاب	۴۲
〃	۱۵	نرگس مست ترا گفتند تا جام شراب	۴۳
〃	۱۶	در شب قدر ز نیہار مخسب	۴۵
〃	۱۷	گلشن تخلیق رنگ باغبان قدرت است	۴۶
〃	۱۸	دل شیفتۂ جمال یار است	۴۷
〃	۱۹	شاہنشہ خوبان جہان بر سر جنگ است	〃
〃	۲۰	بدیدہ سرمۂ من خاک آستانۂ تست	۴۸
〃	۲۱	بالش تسکین و راحت بر بساط خاک نیست	۴۹
〃	۲۲	دل من گر بدست دلربا نیست	۵۰
〃	۲۳	جلوۂ حسن تو تا زلف ترا کاکل شکست	۵۲
〃	۲۴	حسن تو آبروے دل زار بردہ است	〃
〃	۲۵	بوالہوس کاخ تمنّا در ہوس آباد بست	۵۳
〃	۲۶	بگفتم صورتت ناآشنا نیست	۵۴
〃	۲۷	نقش پاے رہروان فکر استاد من است	۵۶
〃	۲۸	عقل در عشق تو رفت از جا عبث	۵۷
〃	۲۹	شہرت لعل تو نبود بہ بدخشان محتاج	۵۸
〃	۳۰	روی لب جان بخش تو شد آب بقا ہیچ	〃
〃	۳۱	برزد چون آفتاب سر ز گریبان صبح	۵۹

غزلیات	۳۲	نیست هرگز نگهم بر رخ جانان گستاخ	۶۰
〃	۳۳	دود آه از نفس سوخته جان برخیزد	۶۲
〃	۳۴	یار چون آیینه مهرش به پیشانی کند	۶۳
〃	۳۵	شنیدم مهر تابان بر سپهر چارمین باشد	۶۴
〃	۳۶	عارض تابان یار من مرا بیتاب کرد	۶۵
〃	۳۷	در پرده اگر چشمش بر من نظرے دارد	۶۶
〃	۳۸	غنچه بر روی تو چون چشم تماشا وا کند	〃
〃	۳۹	تا قفل زبان غنچه وا شد	۶۷
〃	۴۰	مرا نظاره حسن رخش حاصل اگر گردد	۶۸
〃	۴۱	دلبرا بر طلب عاشق جان باز نماند	۶۹
〃	۴۲	تیغ ز سر در گذشت در تن من جان نماند	۷۰
〃	۴۳	خط تیغ نگهت حکم قضا می باشد	۷۱
〃	۴۴	دو چشمت پرتوی بر حلقهٔ گرداب زد	۷۲
〃	۴۵	خالق حسن چو بر طور تجلّی میکرد	۷۳
〃	۴۶	والهش چشم بر عنانی بالا میکرد	۷۴
〃	۴۷	بحسن یار تو ارباب ذکر خاموشند	〃
〃	۴۸	دیده ام قطره زن راه تو تا می باشد	۷۶
〃	۴۹	کاکل یار که بر روی هوا می باشد	۷۷
〃	۵۰	گر خیال نیستی از دل شود	۷۸
〃	۵۱	دوش با پیوسته ابرو اتفاق افتاده بود	۸۰
〃	۵۲	قشقه ها سر زند از داغ بلندانی چند	۸۱

غزلیات	۵۳	یک حرف تلخ از لب شکّر فشان لذیذ	۸۳
〃	۵۴	من ندارم جز درت ماوا و ملجای دگر	۸۴
〃	۵۵	برنگ ابر نیسان ریخت مینا آب در ساغر	۸۵
〃	۵۶	این دل مضطر نه می گیرد قرار	۸۶
〃	۵۷	ای بدل نزدیکی و از جلوه ات دورم هنوز	۸۷
〃	۵۸	در چشم آبدار تو آبی ندیدکس	۸۸
〃	۵۹	گل رخسار تو پژمرده نشد بر آتش	۸۹
〃	۶۰	نبردم لذّتی از بوسهٔ آن لعل خوش آبش	۹۰
〃	۶۱	گر به تشبیه رخت شد زچمن گل مخصوص	۹۱
〃	۶۲	مایهٔ حسن و بهار رخ خوبان عارض	۹۲
〃	۶۳	مطلع حسن تو شد بر صفحهٔ رخسار خط	۹۴
〃	۶۴	آمدی از چه درین میکده پنهان واعظ	۹۵
〃	۶۵	می روم زین جهان خدا حافظ	۹۶
〃	۶۶	دود آهم بر لب گلناری من همچو شمع	۹۷
〃	۶۷	دمی که همدم ابروی یار شد خم تیغ	۹۸
〃	۶۸	شد نقد روان در طلب سیمبرم صرف	۹۹
〃	۶۹	بود دلم بی خبر از نام عشق	۱۰۰
〃	۷۰	سلک مروارید بارد گر یه ام از تار اشک	۱۰۲
〃	۷۱	رخ گلگون و عارض گلرنگ	۱۰۳
〃	۷۲	بسوز عشق و ضبط آه می پیچد دخان در دل	۱۰۴
〃	۷۳	دائما دیدهٔ تر دارد دل	۱۰۵

غزلیات	۷۴	سر نیاز حضور تو بر زمین دارم	۱۰۶
〃	۷۵	لب بستنم از تذکرهٔ آن گل خندان	۱۰۸
〃	۷۶	ز مژگان می فشاند قطره چشم اشکبار من	۱۰۹
〃	۷۷	حسن تو بود خالق خلق حسن من	۱۱۰
〃	۷۸	شکر خند لبش بر کام خود گیر دخیال من	۱۱۲
〃	۷۹	گاه می آید مرا در دل خیال روی تو	۱۱۴
〃	۸۰	بمطلع روی مه جبینم چو جلوه گر شد هلال ابرو	〃
〃	۸۱	دوش یارم گفت حرفی دو بدو	۱۱۶
〃	۸۲	چشم من بند دز چشمت نقش اسرار نگاه	〃
〃	۸۳	مه کابل شود آخر نهان کاهیده کاهیده	۱۱۷
〃	۸۴	پرده شگاف دل ست نوک خدنگ نگاه	۱۱۸
〃	۸۵	خمار نرگس مستت ربود از من شکیبائی	۱۱۹
〃	۸۶	اگر دارد ز شبنم گل بدامن آتش و آبی	۱۲۰
〃	۸۷	بدیدهٔ مست خواب و بیخواب و نیم باز تو خواب نیمی	〃
〃	۸۸	حدیث عشق را گر دد اگر باد صبا راوی	۱۲۱
رباعیات	.	هر یک رباعی ما حامل مثلی است بجنسه یا بتقدیم و تاخیر الفاظ	۱۲۳
.	.	از هشتاد و پنج امثال زبان فارسی	.
نظم تاریخی	۱	قطعات تاریخ میلاد	۱۴۳
〃	۲	〃 تسمیه خوانی	۱۴۴
〃	۳	〃 تقریب ختان	〃
〃	۴	〃 تقریب شادی کدخدائی	۱۴۵

نظم تاریخی	۵	قطعات تاریخ بتقریب سالگرہ	۱۵۰
〃	۶	〃 بتقریب حکمرانی و تاج پوشی شاہان وقت	۱۵۳
〃	۷	〃 〃 عطای خلعت وزارت	۱۵۴
〃	۸	〃 〃 جانشینی و تقرر خدمت	۱۵۵
〃	۹	〃 〃 ورود و خیر مقدم	〃
〃	۱۰	〃 〃 تالیف و تصنیف و اشاعت اخبار	۱۵۸
〃	۱۱	〃 〃 تعمیر عمارت	۱۶۳
〃	۱۲	〃 〃 وفات	۱۶۵
خاتمہ	۱	قطعات تاریخ کتاب ہذا	۱۷۵
〃	۲	فرہنگ مصطلحات کتاب ہذا	۱۸۱

کلیات نظم ولا

مشتمل بر قصائد کہ بمدح اعلیحضرت حضور پر نور بندگانعالی متعالی مدظلہ العالی

والی سلطنت آصفیہ منظم آمدہ و غزلیات و قطعات تاریخ وغیرذالک

نتیجۂ فکر

خان بہادر شمس العلماء نواب عزیز جنگ بہادر ولا تخلص

وظیفہ یاب حسن خدمت

جمیع حقوق این کتاب بزیر اثر قانون رجسٹری سرکار عالی مصنف

راست دیگر کسی نتواند کہ این را جزءاً یا کلاً چاپ کند الا باجازت مصنف

مطبوعہ عزیز المطابع حیدرآباد کن د

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و نعت

بسم الله هر سخن بود حمد خدا — نعت احمد ز حمد او نیست جدا
مدح سلطان بشکر نعمت حمدیست — شد حمد خدا ز مدح آصف[1] پیدا

قصائد

بمدح آقای ولی نعمت اعلی حضرت حضور پر نور بندگانعالی متعالی والی سلطنت آصفیه[2] دام اقباله

من در شب[3] زلف تو ندیدم خط لب را — تا شمع رخت شانه[4] نزد سنبل شب را
گر آبلهٔ پا بشکست آب[5] سفر کرد — جویای تو پروا نکند رنج و تعب را

[1] آصف تخلص مبارک والی سلطنت ۱۲
[2] نام نامی او میر محبوب علیخان بهادر است خطاب گرامی او نواب آصف جاه نظام الدوله نظام الملک بهادر فتح جنگ جی سی ایس آئی جی سی بی ادام الله اقباله ۱۲
[3] شب زلف زلف باشد
[4] زلف شب را شانه کردن کنایه باشد از تاریکی شب را منتشر گردانیدن (کذا فی بحر عجم) و مادر اینجا سنبل را استعاره کرده اند از زلف پس شانه زدن سنبل شب هم بهمان معنی است ۱۲
[5] آب سفر آبی که در سفر خورند (بحر عجم) و آبی که مسافران با خود محفوظ کنند تا در منازل بی آب بکار آید (آصف اللغات)

هر تشنه که جویای خمار نگه تست — از جوهر تیغ تو خورد آب عنب را

تیغ نگهت در حرم خاطر عشاق — دیدیم که بر طاق نهد پاس ادب را

تشبیب تو تطویل سخن را نه پسندد — پیچد بخم کاکل پر پیچ سبب را

هشدار که چشم شه خوبان نگرانست — جور تو بفریاد برد شکوه بلب را

محبوب بنام است و لقب آصف دوران — ق — ترجیح بنامش نبود حسن لقب را

صیت لقبش گوش بدل دارد و نامش — در گوشهٔ دل جلوه دهد قدرت رب را

شاهیکه گرانباری لطفش بتقابل — پیوسته بیک پله نشاند جد و اب را

ای خسرو اقلیم دکن آصف ذیجاه — ذات تو شرف داد حسب را و نسب را

محبوب یداللهی و زین وجه گه جنگ — بر فتح تو نازست شجیعان عرب را

از مصحف روی تو عیان آتش و آبست — سیمای تو تفسیر کند حلم و غضب را

از شربت ذوق سخن آن لب جان بخش — بیمار تو پروا نکند حدت تب را

تا آینه را کرد رخت پشت بدیوار — آیینهٔ روی تو کشد عکس عجب را

صنعت بحقیقت نشود مد مقابل — رخسار تو جوهر شکند صنع حلب را

قصائد

قصائد

در عهد تو تفتیش شود سدّ جرائم — چشم عسس ملک تو دانند نقب را

حاجت بطبیبی نه بر دشکوهٔ بیمار — کو بر در رنجور گشاده‌ست مطب را

قدر تو چه دانند حریفان سخن‌سان — جاهل چه کند منزلتی فنّ ادب را

تو طوطی شکّرشکن باغ کلامی — خنظل خورها مون چه گشد ذوق رطب را

آواز گدا رونق دربار کریم است — لب بستن من شهره دهد شور و شغب را

پا مردی تو تا نزند دست بدوشم — از دامن دولت نکشم دست طلب را

شادست ولی قدر شناس سخن من — داند دل غمدیدهٔ من قدر طرب را

از وسعت مضمون ثنا قافیه تنگ است — آن به که ردیفم بکشد حدّ ادب را

نظمم بزبان کرده ودیعت اهل دل — دستم بدعا عرضه دهد حسن طلب را

در حیّز حکم تو شود کنبد گردان — در رقبهٔ ملک تو بود مسکن غبرا

در ظلّ همایون تو آسوده شود خلق — زانسان که سرت چتر کشد سایه ربرا

هر سال بصفر گردش عمر تو ده چند — تا عقدهٔ مه سبحه کند رشتهٔ شب را

قصیدهٔ دوم بتقریب سالگرهٔ مبارک

پیر گردون خواست عمر رفته را گیرد حساب — ذره‌ها شد عقد در تار شعاع آفتاب

در کهربا لی چو دریا دم ز راز عهد شباب — صد گره افتاد اندر تار موجش از حباب

تا صدف جویای عمر خود شد لب بر کشاد — بست از نیسان گره در رشتهٔ بال سحاب

قطرهٔ شبنم گره شد در رگ گلهای تر — تا نهان نبود ز چشم بلبلان عمر گلاب

رشتهٔ تاک از ثمر دارد گره اندر گره — تا شمارد مدت عمر سرور اندر شراب

عقد پروین را بسلک رشتهٔ شب در کشید — حلقه گیسوی یارم بر رخ چون آفتاب

عقدهٔ حل شد مرا از غنچهٔ تنگ بتان — در گشاد کار ما شد عقده هر دم کامیاب

شد ز تار مسطر خطش هویدا عقد خال — تا کتاب چهره‌اش گرداند اوراق نقاب

در گلوی عاشقان شد صد گره ضبط فغان — رشتهٔ آهم درون سینه شد تار رباب

تا نگه اشک آتشینم ریخت در عشقش ز چشم — تار شمع دل شد از بی‌مایگی نقشی بر آب

عقد اشک ما گره گردید تا گریه را — تا ز روی مدت هجران براند از دو لقاب

وعدهٔ وصل تو تا بندد قرار از دو گره — رشتهٔ تار نفس بستیم بر انگشت خواب

قصائد

قصائد

در عهد تو تفتیش شود سدّ جرائم — چشم عسس ملک تو دانند نقب را
حاجت بطبیبی نه بر دشکوهٔ بیمار — کو بر در رنجور کشاد است مطب را
قدر تو چه دانند حریفان سخن ساز — جاهل چه کند منزلتی فنّ ادب را
تو طوطی شکّر شکن باغ کلامی — خنظل خورها مون چه کشد ذوق رطب را
آواز گدا رونق دربار کریم است — لب بستن من شهره دهد شور و شغب را
پا مردی تو تا نزند دست بدوشم — از دامن دولت نکشم دست طلب را
شاد است ولی قدر شناس سخن من — داند دل غمدیدهٔ من قدر طرب را
از وسعت مضمون ثنا قافیه تنگ است — آن به که ردیفم بکشد حدّ ادب را
نظمم بزبان کرده و دیعت اهل دل — دستم بدعا عرضه دهد حسن طلب را
در حیّز حکم تو شود دکنبد گردان — در رقبهٔ ملک تو بود مسکن غبرا
در ظلّ همایون تو آسوده شود خلق — زانسان که سرت چتر کشد سایه ربّ را

هر سال بصفر گر مش عمر تو ده چند
تا عقدهٔ مه سبحه کند رشتهٔ شب را

قصیدهٔ دوم بتقریب سالگره مبارک

پیر گردون خواست عمر رفته را گیرد حساب — ذره‌ها شد عقد در تار شعاع آفتاب

در کهن سالی چو دریا دم زد از عهد شباب — صد گره افتاد اندر تار موجش از حباب

تا صدف جویای عمر خود شد و لب بر گشاد — بست از نیسان گره در رشتهٔ باران سحاب

قطرهٔ شبنم گره شد در رگ گلهای تر — تا نهان نبود ز چشم بلبلان عمر گلاب

رشتهٔ تاک از ثمر دارد گره اندر گره — تا شمارد مدت عمر سرور اندر شراب

عقد پروین را بسلک رشتهٔ شب در کشید — حلقهٔ گیسوی یارم بر رخ چون آفتاب

عقدهٔ حل شد مرا از غنچهٔ تنگ بتان — در گشاد کارها شد عقده هر دم کامیاب

شد ز تار مسطر خطش هویدا عقد خال — تا کتاب چهره‌اش گرداند اوراق نقاب

در گلوی عاشقان شد صد گره ضبط فغان — رشتهٔ آهم درون سینه شد تار رباب

زانکه اشک آتشینم ریخت در عشقش ز چشم — تار شمع دل شد از بی مایگی نقشی بر آب

عقد اشک ما گره گردید تار گریه را — تا ز روی مدت هجران بر اندازد نقاب

وعدهٔ وصل تو تا بند قبا را زد گره — رشتهٔ تار نفس بستیم بر انگشت خواب

قصائد

دل گرفتار تو شد تا رشته[۵۱] را کردی دراز | از گره ای کاش زلفت را نبودی پیچ و تاب

وا کند هر دم گره از رشتهٔ[۵۲] عمرم فلک | سلک دندانم بریزد انّه شیءٌ عجاب

طول عمر از حبس دم کردن کشاید عقده را | چون گره در رشتهٔ عمر شه عالی جناب

آن سکندر بخت آصف جاه دارا منزلت | آن سلیمان تخت زیب مسند غفران[۵۳] مآب

آصف سادس نظام الملک سلطان دکن | میر محبوب علیخان خسرو گردون قباب

مایهٔ ناز نیاکان افضل[۵۴] از پیشینیان | بهتر از فغفور و خاقان برتر از افراسیاب

شد ز عهد میمنت مهدش زمانی بهره مند | از جهانبانیش می باشد جهانی بهره یاب

مطلع دیگر کنم روشن ز مهر صورتش | تا ز روی صبح اقبالش براندازم نقاب

مطلع ثانی

آب و تاب طلعتش روشن کند آتش[۵۵] در آب | عکس رویش شمع افروزد بفانوس حباب

صبح دولت را رخ تابان او مهر منیر | پرتو حسنش پی شام[۵۶] غریبان ماهتاب

ابر نیسان آب خجلت[۵۷] ریخت بر روی صدف | زانکه بارید از سحاب دست او دُرّ خوش آب

حلم طبعش پرده پوش خشم پنهان دلش | برق خشمش امتزاجی داد آتش را بآب

قصائد

۵۱ رشته دراز کردن بقول صاحب بهار عجم کنایه از مهلت و فرصت دادن ۱۲

۵۲ رشته عمر بقول صاحب بهار عجم رشته که عدد سالهای گذشته از عمر از عقود آن معلوم کنند ۱۲

۵۳ در اصطلاح دفترشاهی سرکار آصفیه از غفران مآب آصف جاه مغفور مراد است که جد اعلای آصف سادس بود ۱۲

۵۴ افضل الدوله خطاب پدر بزرگوار والی ریاست حیدرآباد بود

۵۵ آتش در آب روشن کردن کنایه باشد از کار ناممکن کردن و آتش در آب زدن هم بهمین معنی آمده (آصف اللغات)

۵۶ شام غریبان بقول صاحب بهار عجم شام مسافران که وحشت ناک می باشد خصوصاً در مفلسی ۱۲

۵۷ آب خجلت بقول صاحب بهار عجم کنایه باشد از عرق شرم و خجالت (ملا طغرا)

۵۸ در کلام سلطنت پشمینه پوش چون حباب پیوسته از سر شرم در آب خجلت افتد بهتر است ۱۲

جودت طبع و کمایش نکته دان و نکته سنج
قوّت فکر رسایش نکته پرور نکته یاب

در بلاغت روح صائب از کلامش در گریز
در فصاحت ذلّه بر دارش ظهیر فاریاب

کاروبار مملکت از ذات او گیرد نظام
وارد او عقل جوان فکر رزین رای صواب

او بکار و کشت ملکش خوشه بند دانه بار
زابیاریهای او آبی دود در روی آب

حکم او در گردن دریا کشد زنجیر موج
فکر معقولش بپای وجله بند و بند آب

مطلع ثالث

ای قوی شوکت گرامی منزلت کیوان جناب
وی فلک صولت قدر قدرت کرامت انتساب

در خط و خال تو باشد سور و یوسف نهان
مصحف روی ترا شد پرتو حسن تو قاب

ناصر هر مذهب و ملّت امیر المومنین
پیرو دین محمد حامی اهل کتاب

داد گستر معدلت پرور عدالت را پناه
ثانی نوشیروان فریادرس نصفت مآب

در دکن بنیاد عدلت رخنه های فتنه بست
طرح انصاف تو شد بهر مظالم سدّ باب

مستغیثان جهانرا از سیاست چاره بخش
چاره جویان زمانرا عدل تو باشد نصاب

صیت انصافت بهامون طرح آبادی فگند
تا ز دست معدلت شد خانهٔ ظالم خراب

قصائد

شحنهٔ ملکت ضمیر خلق را دارد نگاه — نیّت فاسد کشد در بند قبل از ارتکاب

حفظ جان و مال ما از دولت بیدار تست — کس نمی بیند ز بیداریت غفلت را بخواب

خانه جنگان را بدورت کشمکش باقی نماند — دوست با دشمن بیک پیمانه مینوشد شراب

شوره پشتان را ز قانونت سر تسلیم خم — ظالمان دارند در ملک تو از جور اجتناب

ناتوانان را بپامردی سراپا دستگیر — قوّتت ریزد بضعف آسوده گردد اضطراب

مور با پیل دمان دارد خیال همسری — کبک را پیدا شود بال و پر صید عقاب

گر توانائی بدرگاه تو راهی می برد — ناتوانی هم بدربار تو گردد باریاب

گر فلک نازد که مهرش ذرّه ها را پرورد — از سحاب دست زربخش تو ریزد آفتاب

جبهه سایان درت داغ بلندان بر جبین — سرفرازان بر زمین زین آستان مستطاب

آسمان را شوق پابوس تو در دل سر بسر — بر زبانش آیهٔ یا لیتنی کنت تراب

تا مثل شد هر کسی را بهر کاری ساختند — کاردانی را بهر کاری نمودی انتخاب

سرکشن پرشاد را کردی یمین السلطنه — ای سرت گردم که حسن انتخابت لاجواب

خلعت دستوریت سر تا قدم زیبای اوست — همچو تن بهر روان چون لفظ و معنی را کتاب

قصائد

قصائد

تابع[۱] فرمانست چون مردم بچشم اندر خضوع — گوش بر حکم تو مانند صدا اندر غیاب

خانه اش آباد کو از در دل دارد خبر — تا بهمدر در عایا می کنیم او را خطاب

واعظان کشورت مستغرق اند کار خویش — ناصحان درگهت مستغنی از خوف عتاب

کس ندارد شکوه از فکر روزی در کرن — کس بعهد میمنت مهدت ندارد اضطراب

هر تنی را در برا و حلّه کسب و کمال — هر کس از علم و هنر دارد بدورت اکتساب

حسن خدمتهای من نازد که کردم کارها — مدّتی در خدمتت بگذشت با صد آب و تاب

زانکه از ایّام طفلی چاکر این دولتم — کسوت[۳] پیری بسند آمد مرا اندر شباب

چون عدد با جمع خاطر خانه بگزیدیم ولی — قسمتم دارد[۴] بجد زحسن خدمت اجتناب

کارها میسازم و در مدّ بیکاران خوش — گویا بیکار و با کارم چو ماند در حساب

ای و لا تن[۵] زن که زنگ خودستائی[۶] سرزداست[۷] — دست[۸] خود بکشا دعای دولت شه را بشتاب

تا بسلک فارغ البالان ترا آورد بخت — جز دعا چیز دگر بهر تو ننماید صواب

بر گریبان سحر دست طلب[۹] یاری کشید — تا اثر بندد دعا در بارگاه[۱۰] مستجاب

یا الٰه العالمین بهر شه کون و مکان — ق خالق ارض و سما بهر جناب بوتراب

---

۱ تابع فرمانست چون مردم بچشم اندر خضوع گوش بر حکم تو مانند صدا اندر غیاب

۲ خانه اش آباد کو از در دل دارد خبر تا بهمدر در عایا می کنیم او را خطاب

۳ واعظان کشورت مستغرق اند کار خویش ناصحان درگهت مستغنی از خوف عتاب

۴ کس ندارد شکوه از فکر روزی در کرن کس بعهد میمنت مهدت ندارد اضطراب

۵ هر تنی را در برا و حلّه کسب و کمال هر کس از علم و هنر دارد بدورت اکتساب

۶ حسن خدمتهای من نازد که کردم کارها مدّتی در خدمتت بگذشت با صد آب و تاب

۷ زانکه از ایّام طفلی چاکر این دولتم کسوت پیری بسند آمد مرا اندر شباب

۸ چون عدد با جمع خاطر خانه بگزیدیم ولی قسمتم دارد بجد زحسن خدمت اجتناب

۹ کارها میسازم و در مدّ بیکاران خوش گویا بیکار و با کارم چو ماند در حساب

۱۰ ای و لا تن زن که زنگ خودستائی سرزداست دست خود بکشا دعای دولت شه را بشتاب

۱۱ تا بسلک فارغ البالان ترا آورد بخت جز دعا چیز دگر بهر تو ننماید صواب

۱۲ بر گریبان سحر دست طلب یاری کشید تا اثر بندد دعا در بارگاه مستجاب

۱۳ یا الٰه العالمین بهر شه کون و مکان خالق ارض و سما بهر جناب بوتراب

---

۱ تابع فرمانست ... ۲ خانه اش آباد ... ۳ واعظان کشورت ... ۴ کس ندارد شکوه ... ۵ هر تنی را ... ۶ حسن خدمتهای من ... ۷ زانکه از ایّام ... ۸ چون عدد با جمع ... ۹ کارها میسازم ... ۱۰ ای و لا تن ... ۱۱ تا بسلک ... ۱۲ بر گریبان ... ۱۳ یا الٰه العالمین ...

رشتهٔ عمر شه ما سبحهٔ دوران شود — تار روز و شب کشد گوهر ز ماه و آفتاب

سایه گستر باد ذاتش بر سر یاران او — پرتو حسنش کشد بر روی بدبینان نقاب

زانکه آب خضر را گویند آب مردهٔ — باد اندر تازگی عمر روانش جوی آب

ای ترا اقبال با عمر تو باشد همعنان — بخت و دولت فتح و نصرت باد یارب همرکاب

دوستانت را میسر باد هر دم نقل و جام — ز آتش شمشیر تو گردد دل دشمن کباب

بستر راحت نصیب جان نثاران تو باد — دشمن جانت پریشان حال گوید ترک خواب

بارور در سایه‌ات باد اولی عهدت مدام — دائما نخل تو در عالم نه بیند انقلاب

عقده‌های تار عمرت باد بیرون از شمار
رشتهٔ عمر درازت باد افزون از حساب

قصیدهٔ سوم بتقریب سالگره مبارک

قطرهٔ اشکم ز چشم یار تا افتاده است — ناز پرورد نظر بر دست و پا افتاده است

گوهر غلطان نشد از خاکساری پایمال — اشکم از چشمش نمیدانم چرا افتاده است

خلق میگوید رود از دل هر آنچه از دیده رفت — تا چه افتادش که اشک از چشم ما افتاده است

قصائد

تا زمعنی[۵۱] مصرع زلفت بدست آمد مرا
موشگافانه امضامین پیش پا افتاده است

در کمند کاکلش جان را نباید ناله کرد
او ز دست خویشتن اندر بلا افتاده است

جور خارا[۵۲] با حنا ای دست گلگون با مدار
خون مینا ریختن اینجا روا افتاده است

شیشه در دست نگارین منجور[۵۳] خون جگر
زاده[۵۴] خونریز در دست حنا افتاده است

فتنه ها گردر قفایش از سیه کاری[۵۵] نخاست
جعد مشکینی بدنبالش چرا افتاده است

تا خیال نیم خوابش چشم[۵۶] بند آمد مرا
مردم چشمم بچشم خواب وا افتاده است

دختر همسایه می ترسم که از دا هم برد
این مثل ای تاک حسب حال ما افتاده است[۵۷]

دست آن پیگانه خوگلگون شد از خون دلم
بی وفا با سبز رنگی[۵۸] آشنا افتاده است

گر سگ کویش مرا بی بال و پر پنداشت حیف
استخوان من ز منقار همما افتاده است

از تهٔ دل[۵۹] آه می خواهد که حشر دم شود
تا نفس را سوخت سنور من خلا افتاده است

در شب وصلت چرا تاراج نشود نقد جان
چون بروز رشمنم این ماجرا افتاده است

باطل است از آشنایان چشم یاری داشتن
اشک را بنگر که از چشم جدا افتاده است

فکر نازک نقش انداز تو نتواند کشید
زانکه هر عضو تو بس نازک ادا افتاده است

قصائد

۱ در مدح نواب کسی فرمانروای [illegible]

۲ چشم بندی بقول صاحب [illegible]

۳ واقعات بقول صاحب [illegible]

۴ افتادن بقول صاحب [illegible]

۵ بچه چشمی واقع شده ۱۲

۶ سبز رنگی دارد ۱۲

۷ واقع شود در ابهای جوان ۱۲

۸ بچه چشمی واقع شده ۱۲

۹ سبز رنگی دارد ۱۲

۱۰ واقع شود در ابهای جوان ۱۲

۱۱ معنی آنست که ۱۲

۱۲ [illegible] ۱۲

۱۳ [illegible] ۱۲

۱۴ [illegible] ۱۲

۱۵ [illegible] ۱۲

۱۶ [illegible] ۱۲

۱۷ [illegible] ۱۲

۱۸ [illegible] ۱۲

۱۹ [illegible] ۱۲

۲۰ [illegible] ۱۲

۲۱ [illegible] ۱۲

۲۲ [illegible] ۱۲

۲۳ [illegible] ۱۲

۲۴ [illegible] ۱۲

۲۵ [illegible] ۱۲

۲۶ [illegible] ۱۲

۲۷ [illegible] ۱۲

۲۸ [illegible] ۱۲

۲۹ [illegible] ۱۲

۳۰ [illegible] ۱۲

۳۱ [illegible] ۱۲

۳۲ [illegible] ۱۲

۳۳ [illegible] ۱۲

۳۴ [illegible] ۱۲

۳۵ [illegible] ۱۲

۳۶ [illegible] ۱۲

۳۷ [illegible] ۱۲

۳۸ [illegible] ۱۲

۳۹ [illegible] ۱۲

۴۰ [illegible] ۱۲

۴۱ [illegible] ۱۲

۴۲ [illegible] ۱۲

۴۳ [illegible] ۱۲

۴۴ [illegible] ۱۲

۴۵ [illegible] ۱۲

۴۶ [illegible] ۱۲

۴۷ [illegible] ۱۲

۴۸ [illegible] ۱۲

۴۹ [illegible] ۱۲

۵۰ [illegible] ۱۲

۵۱ [illegible] ۱۲

۵۲ [illegible] ۱۲

۵۳ [illegible] ۱۲

۵۴ [illegible] ۱۲

۵۵ [illegible] ۱۲

۵۶ [illegible] ۱۲

۵۷ [illegible] ۱۲

۵۸ [illegible] ۱۲

۵۹ [illegible] ۱۲

قصائد

گلعذار ما مگر سر از رخ او برکشید — ناز پرورد چمن بر دست و پا افتاده است

زخمهٔ انگشت او تا ناخنم در سینه زد — تار آه بربط دل از صدا افتاده است

دلبرا دل بردی و از حال دل کردی سوال — جان ز اغماض تو در خوف و رجا افتاده است

تا گریبان وفا از دست خوبان پاره شد — خاطر عشاق را دامن بپا افتاده است

تا ز بی مهری کشید او بر رخ روشن نقاب — پردهٔ از روی کارم ای ولا افتاده است

در شب وصلت برابرویش گره اندر گره — ق — چون گره بندان آصف بر ملا افتاده است

زین گره صد عقده ام بگشود و حل مشکلات — زان هزاران عقده ها در کار ما افتاده است

از سپهر سفله استغنای من بی وجه نیست — خسرو خوبان بحال این گدا افتاده است

ترک خوبان جهان گفتم بحب خسروی — زانکه محبوب علی مشکل کشا افتاده است

مطلع ثانی

کشتی بختم گر از ساحل جدا افتاده است — باک طوفان نیست شاهم ناخدا افتاده است

بندهٔ درگاه شاهم خواجهٔ اهل نیاز — زانکه از من حلقه در گوش وفا افتاده است

من بجز مولای خود کاری ندارم با کسی — کار من چندانکه کارش با خدا افتاده است

---

۱ سر کشیدن از چیزی روگردان شدن از آن (بحر عجم)
۲ ناز پرورد چمن کنایه باشد از گل ۱۲
۳ بر دست و پای افتادن بقول صاحب بحر عجم مرادف بر پای افتادن که بمعنی عجز و الحاح کردن و عذر تقصیر نمودن
۴ ناخن در سینه زدن بقول صاحب بحر عجم تصرف در مزاج کردن ۱۲
۵ از صدا افتادن بقول بحر عجم بی صدا شدن ۱۲
۶ دامن در پا افتادن بقول بهار عجم کنایه از گریختن باضطراب ۱۲
۷ پرده از روی کار افتادن بقول صاحب بحر عجم فاش کردن راز است ۱۲
۸ گره بندان بقول بحر عجم سالگره (ظهوری) دل کشائی این گره بندان گره از کار روزگار کشاد
۹ عقده در کار افتادن بقول صاحب بحر عجم بند شدن کار
۱۰ از خسرو خوبان بادشاه دکن مراد است ۱۲
۱۱ بحال کسی افتادن بقول صاحب بحر عجم متوجه بحال او شدن ۱۲
۱۲ ترک گفتن بقول صاحب بحر عجم بمعنی ترک کردن
۱۳ افتادن بقول صاحب بحر عجم بمعنی واقع شدن است
۱۴ جدا افتادن بمعنی جدا شدن است صاحب بهار عجم ذیل لفظ (جدا) ذکر این کرده است ۱۲
۱۵ حلقه در گوش بقول صاحب بهار عجم کنایه از محکوم و فرمانبردار پس حلقه در گوش وفا افتادن کنایه باشد از فرمانبردار و محکوم شدن وفا ۱۲

قصائد

ای قوی شوکت قدر قدرت ترا زیبد لقب — حیلهٔ تدبیر از حکمت جدا افتاده است

ابر جودت پر کند دامان عالم از گهر — نیست جز دست صدف خالی که وا افتاده است

کس نگیرد نام حاتم فی المثل اندر جهان — صیت بذلت تا باقلیم عطا افتاده است

ذات پاکت مظهر روزی رسان در وصف خاص — ق — قدرتت را اعتباری با قضا افتاده است

میدهد رزاق مطلق رزق ما دام الحیات — آل تمغایت بحکم دائما افتاده است

مطلع ثالث

خاکسارت را چه می پرسی کجا افتاده است — می ندانی همچو خاکی زیر پا افتاده است

نقش پایت بر سر فرش قدم بیوجه نیست — مشت خاک ما ز بالای هوا افتاده است

من ز پا افتادم از افتادگیهایم مپرس — بر سرم شاها نمیدانی چها افتاده است

دانه های اشک من آورد در چشمم غبار — دیده را گردش برنگ آسیا افتاده است

آتش دل را خموشی در هوایت مشکل است — کاتش اندر دامن گل از صبا افتاده است

شد نگاه من پریشان از تجلای رخت — دیده را زلف سیاهت رهنما افتاده است

یک نگاه لطف تو آسان کند دشوارها — من ندانم اینقدر مشکل چرا افتاده است

قصائد

دل ربائی می کند خلق تو با خلق خدا — جذبهٔ الفت برنگ کهربا افتاده است

آرزوی مرده را جان میدهی از یک سخن — صد مسیحا در لب معجز نما افتاده است

فکر هر کس را بقدر همت او گفته اند — دست من تا دامن دولت رسا افتاده است

ای ولا بهر دعا پاشو[1] که از حسن قبول — نعمت پیمان بدست التجا افتاده است

خسرو عالم الهی تا قیامت زنده باش — کین دعای نیک عین مدعا افتاده است

سایه گستر باد ذاتت بر سر عالم مدام — ظل حق زانسان که بر فرق شما افتاده است

باد دستت هر قدم حاجت روای اهل علم — همچو دست من که پابند دعا افتاده است

رشتهٔ عمر عدو کوتاه گردد هر نفس
صد گره اندر گلویش ای ولا افتاده است

قصیدهٔ چهارم بتقریب سالگرهٔ جوبلی

مژگان یار تا بدل عاشقان گرفت[2] — بنیاد خانهٔ دلم آب[3] از سنان گرفت

بیدردی تو آب[4] ز چشم فغان گرفت — بنگر که آتشی[5] بدل ناتوان گرفت

از سیل گریه آب[6] در آمد بروی کار — طبع روانم آب[7] ز آب روان گرفت

[1] پاشدن در محاورهٔ معاصرین عجم بمعنی برخاستن است ۱۲

[2] پاشو بمعنی برخیز ۱۲

[3] گرفتن بمعنی تاثیر کردن و در رفتن بچیزی (کذا فی النوادر)

[4] آب گرفتن مکان خراب و ویران شدن آن (کذا فی آصف اللغات)

[5] آب از چشم کسی گرفتن بقول صاحب بحر عجم ترسانیدن ۱۲

[6] آتش گرفتن بچیزی سوخته شدن آن چیز (آصف اللغات)

[7] آب بروی کار آمدن بقول صاحب بحر عجم درست نشدن کار ۱۲

[8] آب گرفتن بقول آصف اللغات) طراوت حاصل کردن ۱۲

از بی نقابی تو سرم باخت عقل و هوش — بی پرده گیت پرده صبر از میان گرفت
از آتش جگر اثر دود آه ماست — پیراهن سپهر که رنگ دخان گرفت
بیمار عشق یافت ببالین چو عکس یار — آیینه را به پیش لب ناتوان گرفت
تا در مقابل مژه اش ابروی زدم — آن ترک چشم تیر نگه در کمان گرفت
سودا گرفته سر زلف سیاه تست — این جنس کهنه ام که بهای گران گرفت
آب از گهر ببرد و صدف غرق آب کرد — هر قطره اش که چشم من آب روان گرفت
او در خیالم آمد و آتش گرفت و رفت — در حیرتم که در دلم آتش چسان گرفت
او در کنار و شد کمر از کش ز دست — دارم عجب کنار چسان از میان گرفت
تا خال هندوی تو بچشم جهان فتاد — چشم سیاه الفت هندوستان گرفت
مالیده بر نگ خاخون من بپای — بیباکی تو رنگ زروی بتان گرفت
سرو قد تو ز آتش رخ سوخت صد چمن — بر شعله اش تدرو دلم آشیان گرفت
از اشک گرم عرصه دهم سوز دل مدام — تا شمع عشق پای درین دودمان گرفت
مژگان آفتاب بود در برابرش — با روی مهر پنجه ژرگان توان گرفت

قصائد

۵۲ سودا گرفتن بقول صاحب سودا زدن و بمقابله سودا شدن ۱۲
۵۳ بحس کهنه استعارتا شتن از دل عاشق ۱۲
۵۴ بچاگرفتن بقول صاحب بحر عجم از ریش پیدا کردن ۱۲
۵۵ آب بردن زیر نی بقول صاحب آصف اللغات از آب بردن آتش
۵۶ آب بر آتش گرفتن بقول صاحب بحر عجم خاموش شدن ۱۲
۵۷ آتش گرفتن بقول صاحب بحر عجم خشمناک شدن ۱۲
۵۸ آب بر آتش افتادن در بهار عجم
۵۹ رنگ گرفتن بقول صاحب بحر عجم خشمناک شدن ۱۲
۶۰ شرگان آفتاب بقول صاحب بحر عجم خطوط شعاعی ۱۲
۶۱ پاگرفتن بقول صاحب بحر عجم قیام و استقامت نمودن ۱۲

۱۲ نسیه نام دل و از چهره رنگ میگیرد ۱۲

قصائد

صد گونه حسن اوست فزون با جمال خویش — تا او حساب[۵۷] آینه[۵۸] آسمان گرفت

جز چیلنی نداشت دل من ز جور چرخ — احوال[۵۹] من که قاصد نامهربان گرفت

تا چشم من بچشم طواف میان رسید — تار نگاه حلقهٔ[۶۰] موی میان گرفت

کردم مگر بساده دلی دلبرش خطاب — در حیرتم که بر دل نازک چسان گرفت[۶۱]

از سیل اشک دیدهٔ من آب[۶۲] در میان است — عشقم اگرچه خانه بکوی بتان گرفت

آتش بخرمن دل من زد بسوخت پاک — در لحظه که آتش ازین کاروان گرفت[۶۳]

گویند خواب[۶۴] خوش نزند رو بآفتاب — از دیده ام خیال تو خواب گران گرفت[۶۵]

در گلستان عشق سبق بردم از کلیم[۶۶] — پیرانهم ز بوی گل آتش بجان گرفت[۶۷]

خون حنا چکیده ز پایش بفرق من — ظلمش نگر که خون زمن بیگناه گرفت

تشبیب و در زمین غزل وسعتی نداشت — فکر بلند من افق آسمان گرفت

بر جستهٔ مطلعی که سراز آسمان[۶۸] کشید — خورشید[۶۹] برج اوج دکن را توان گرفت

مطلع ثانی

تمثال مملکت ز وجود تو جان[۷۰] گرفت — هر نا توان ز عدل تو تاب و توان گرفت

---

۵۷ حساب گرفتن = مقابله کردن

۵۸ آینه آسمان = آفتاب (اضافت مشبهٌ به بمشبه)

۵۹ احوال = آنچه از حال کسی پرسند

۶۰ حلقهٔ موی = زلف

۶۱ دل گرفتن = عاشق شدن (ریاضی)

۶۲ آب در میان = حجاب

۶۳ آتش از کاروان گرفتن = عاشق شدن

۶۴ خواب خوش = کنایه از غفلت

۶۵ خواب گران گرفتن = بیدار شدن

۶۶ کلیم = موسی

۶۷ آتش بجان گرفتن = عاشق شدن

۶۸ سر از آسمان کشیدن = بلند شدن

۶۹ خورشید برج اوج = کنایه از عظمت و بلندی

۷۰ جان گرفتن = زنده شدن

نازم برین که از مدد بخت کارساز — اطراف این دیار چنین حکمران گرفت

نازم که همّتت به سبکبالی[۱] جهان — بر گردن خود اینهمه بار گران[۲] گرفت

آن آصفی که قوّت بازوی جدّ تو — ملک دکن ز پنجهٔ صاحبقران[۳] گرفت

حسن تو آشکار خراج از چمن ستاند — چشم تو باج[۴] حسن ز نرگس نهان گرفت

رعنائی تو در همه گلشن مسلّم است — تا قامت تو جزیه[۵] ز سرو روان گرفت

محبوب خلق و جان جهان شد لقب ترا — چشم زمانه در بغلت[۶] تنگ ازان گرفت

زاب رخ تو چهرهٔ خورشید آب یافت[۷] — از تاب عارض تو مه آسمان[۸] گرفت

از رفعت تو چرخ برین سرنگون مدام — پشت دوتای پیر فلک خم[۹] ازان گرفت

نام آوری که صیت تو اندر زمین فتاد — آوازهٔ[۱۰] تو دائرهٔ آسمان گرفت

منّت کش عطای تو دست طلب نماند — دستت چو عرضه را بکف زرفشان گرفت

در شکر نعمتت نبود طاقت سخن — تا منّت تو اهل غرض را زبان[۱۱] گرفت

تا نقد جان بقیمت لطف تو برده ایم — بازار نیکنامی ذاتت دکان[۱۲] گرفت

نصفت گری که شهرهٔ حکم سیاستش — آتش[۱۳] ز چشم نصفت نوشیروان گرفت

قصائد

قصائد

شاهین و کبک آب[۵۱] ز یک چشمه میخورد — این مملکت بذات تو امن و امان گرفت

چشم عدالت ز کمند نگاه خویش — آهوی شوره[۵۳] پشتی شیر ژیان گرفت[۵۲]

از نصفت تو خانهٔ[۵۴] بیداد شد سیاه — انصاف تو چراغ[۵۵] بدارالامان گرفت

کلک قضا شکست و عطارد مطیع تست — تا دست قدرت تو قلم در بنان گرفت

در انتقام عفو ضمیر تو چیره دست[۵۶] — با آنکه انتقام ز دشمن توان گرفت

نظم قلمرو تو بحسن مقاصدش — صد آفرین ز قیصر هندوستان گرفت

منصوبهٔ تو در ته مضمون رسد مدام — در انتظام کار تو بالا[۵۷] ازان گرفت

این کهنه رسم و راه تو آئین اکبریست — پیرایهٔ تو پرتو[۵۸] شاهنشهان گرفت

عهد مبارکت که دل ما بدست اوست — عهد وفا ز خلق برسم کیان گرفت

در حضرت تو گاه تکلم سروش غیب — از آفتاب دست[۵۹] به پیش دهان گرفت

از پیکر تو خلق درون تو آشکار — خشم نهان سبق[۶۰] ز نهان سپکران گرفت

بیداریت بچهرهٔ غفلت[۶۱] برنجیت آب — تا خواب غفلت از همه عالم گران[۶۲] گرفت

هر ملت از شعار تو سنت کشیده است — هر مذهب از طریق تو فیض نهان گرفت

---

۵۱ از یک چشمه آب خوردن

۵۲ کنایه باشد از عدالت و امنی

۵۳ آهو بقول اصطخری الثعلب

۵۴ یعنی عیب و شکایت نه بود

۵۵ چراغ بقول صراح قندیل

۵۶ عفو ضمیر تو چیره دست است

۵۷ بالا در فرش کار بقول صاحب برهان درست شدن و بدون و روی یا افتن

۵۸ پرتو فرش بقول برهان

۵۹ آفتاب دست به پیش دهان گرفتن

۶۰ خشم نهان سبق ز نهان سپکران گرفت

۶۱ بیداریت بچهرهٔ غفلت برنجیت آب

۶۲ گران گرفتن

۶۳ گران گرفتن بمعنی آشنا و گرفتن

کار آگهان بکار تو صد آفرین کنند — هر خدمتی ز سلطنت کاردان گرفت

داری بکار و کشت رعایا تو هیچ — فکر خوش تو رخنه ز صد آبدان گرفت

او حصّه ز خرمن دهقان نمی برد — جز مایهٔ قلیل خراجی کزان گرفت

در ارتکاب جرم بذل اعتراف داشت — هر مجرمی که شحنهٔ او در گمان گرفت

صید افگنی که تار کمندش بیک نگاه — در عرصهٔ شکار دو پیل دمان گرفت

روئین تنی که رستم ازو یافت بهرهٔ — افراسیاب پهلوازین پهلوان گرفت

تا در عنان اوست سپید و سیاه خلق — پیری به رای یافت که بخت جوان گرفت

یکتا سخنوری که سند از کلام او — فکر سلیم و اشرف مازندران گرفت

سیماب شد کدورت دلهای خاص و عام — تا او بدست آینهٔ خاکیان گرفت

اقبال عرض را به تلطّف خطاب کرد — انکار را بهر خموشی زبان گرفت

او در برش کشید و بگیرنگیش نواخت — تا بوی همدمی ز گل زعفران گرفت

دستور اعظمت به سپهر وزارتت — در آب و تاب تیغ اعظم توان گرفت

او بر نگین حکم تو رخشنده جوهریست — کش در تلاش دست تو از بحر و کان گرفت

قصائد

قصائد

در درگهت که گرگ فسون گرگ مست شد
نگذشته ساعتی بگلو استخوان گرفت

بگداخت همچو شمع بباریدا شک خون
آن مردبی ادب که ترا بر زبان گرفت

تا دیو آسمان برخت برکشاد چشم
از کهکشان زرعب تو خس دهان گرفت

از حکم تو اگر سر مو انحراف کرد
یکسر بهر دو دست سر خود جهان گرفت

هر خیر خواه بهره ازین بارگه ببرد
هر دشمن تو مشت ازین خاندان گرفت

در درگهت از انکه برابر شدم بخاک
نام من اعتبار درین خاکدان گرفت

بر فرقدان اوج تفاخر بلند شد
فرقم که بوسه از سر این آستان گرفت

نخلیکه در محبت تو کاشتم بدل
شکر خدا که میوهٔ او استخوان گرفت

هشدار ای ولا که فلک سیر فکر تو
از حد برون شد است و بپایان گران گرفت

در ساحتیکه حد ادب درمیان فتاد
نتوان خلاف عقل ره هفتخوان گرفت

هر نکته سنج بزم و امیر سخن شناس
لطف از قصیده و غزلت تا توان گرفت

در خانه گر کس است ترا اینقدر بس است
فکر تو شاد باش ز اهل زبان گرفت

خاموش ای ولا که کنون وسعتی نماند
گویائی تو در تته دندان زبان گرفت

۱۲ مقصود این است که او سکوت اختیار کرده است و وسعتی در زبان باقی نیست ۱۲

قصائد

بی وجه نیست چشم عطایش که گفته اند — باید ز دست یار می ارغوان گرفت

تا در زمانه عالمیانرا صلا زنند — مدّاح شاه خلعت گوهر نشان گرفت

برخیز ای ولا که کنون وقت التجاست — باید کف دعا بسوی آسمان گرفت

ای خسرو خجسته خطای زبان نماند — حدّ ادب که دست مراد و زمان گرفت

عمر تو از حساب فزون باد در شمار — زانسان که خضر زندگی جاودان گرفت

اهل زمان ز نخل وجود تو برخورند — آدم صفت که میوه ز باغ جنان گرفت

ملک و کن ز عدل تو گیرد کرامتی — چون شهره که نصفت نوشیروان گرفت

در سایهٔ تو با دولی عهد برقرار — فرقت چنانکه ظلّ خدای جهان گرفت

دوران گره زند بگلوی عدوی تو — از هر گره که ابر و مه طلعتان گرفت

چل ساله جشن عمر همایون شود ترا — جشنی که باده از خم پیشینیان گرفت

افزون شود مراتب جشن تو در حساب — از هر گره که رشتهٔ عمر روان گرفت

قصیدهٔ پنجم بتقریب سالگره مبارک

قصائد

سحاب چشم من اشک طرب میبارد از مژگان — که شد تا آب و جاروبی بصحن درگه سلطان

چه چشمم چشم امیدی که باشد آرزوی دل — چه اشکم قطرهٔ لولو - چه لولو - لولوِ غلطان

چه مژگان یک صف لشکر چه لشکر نیزه ها بر سر — چه آب آنیکه در گوهر فتد از قطرهٔ نیسان

چه جاروبی کزو شد پنجهٔ خورشید منّت کش — چه پنجه - پنجهٔ لاله - چه لاله پنجهٔ مرجان

چه صحنی صحن بستانی چه بستان صحن ایوانی — چه ایوان گنبد خضرا - چه گنبد - گنبد گردان

چه درگه - درگه اعظم که باشد مامن عالم — چه عالم - عالم و دنیا - چه دنیا عالم امکان

چه سلطان سلطنت رانی جهاندار و جهانبانی — چو آصف جاه سلطانی چه آصف آصف دوران

سکندر جاه دارا فر نظام الملک نام آور — بشوکت همسر قیصر ببسطوت برتر از خاقان

جوان بخت و جوان دولت قوی همت قوی شوکت — فلک صولت قدر قدرت گرامی منزلت ذیشان

رئیس معدلت گستر جهانبان و جهان پرور — بعدل و داد سرتاسر سریر عدل را شایان

مقال شکّر مینت ای ولا خوش لذّتی دارد — مرا قند مکرّر بخش و دیگر مطلعی برخوان

مطلع ثانی

الب جان بخش و معجز نمای عالم امکان — بسیرت عیسی مریم بصورت یوسف کنعان

کند تدبیر او تقدیر را وابستهٔ حکمش — قضا باشد رضا جویش قدر شد تابع فرمان

سخن گوئیکه نظم او بمیدان سخن گوئی — بچوگان فصاحت گوی سبقت برده از سحبان

ز ابر جود او بر فرق عالم آب زر بارد — ز آب دست او هر قطره باشد گوهر عمان

نماند بی خبر از حال مادر خواب شیرین هم — ز بیداریش روز و شام در چشمش بود یکسان

صدای دادخواهان از دهن بیرون نمی خیزد — که گوش بر صدای او کند هر مشکل آسان

ز بیدردی بر نجد درد دلها را خبر دارد — بدرد دردمندان میشود همدرد درمان

شود دهر فلک گر دسرش در حلقهٔ بزمش — که ذات اوست دائم ذره پرور مرکز جهان

بگاه رزمش از جلاد گردون الامان خیزد — کمندش آسمان گیر و سمندش آتشین جولان

بقوت سکه بنشاند بقلب بیژن و بهمن — بهمت آب می گیرد ز دستش رستم دستان

بطول ره نپویم مدحتش را مختصر گویم — عدیل همچو شاهی نیست در اقلیم هندستان

ولا حد ادب مگذار کین وقت دعا باشد — کمال مدحتش نبود مگر در حیطهٔ امکان

بصدق دل و دست التجا بر آسمان کن — ز درگاه خداوند دو عالم مدعا بستان

خداوندا نگهدارش بحق سرور عالم — طفیل حیدر کرار و بوبکر و عمر عثمان

قصائد

مه اقبال او تابد بر اوج مطلع دولت — بود خورشید ذاتش بر سپهر مملکت تابان

ولیعهدش بزیر سایهٔ او بار و برادر — نهال قامتش آبی خورد از چشمهٔ حیوان

عدوی شاه سرگردان شود در عرصهٔ عالم — بسان گرد بادِ دشت همچون گوی از چوگان

ولی نعمت مازنده باشی بر سر عالم
مرا تا نفس باشد ترا صرف گره بندان

قصیدهٔ ششم بتقریب سالگرهٔ مبارک

ای مطلع اشعار من ابریست بسیار آمده — وی شعلهٔ افکار من برق شرر بار آمده

هر قطره اش مضمون تر روشن تر از آب گهر — مقبول گوش بهره ور چون دُرِّ شهوار آمده

هر حرف و لفظ آفرین لفظش بمعنی دلنشین — زانسان که بهر آفرین لبها بگفتار آمده

مضمون رنگینی در و همرنگ گل در رنگ و بو — نظمم چو مرغ نغمه گو گوئی بگلزار آمده

آن نغمه مدح خسروی برجسته زاهنگ نوی — سازش زبان پهلوی با تار اشعار آمده

مدحت گر سلطان منم خاقانی خاقان منم — مدّاح عالیشان منم ممدوح سرکار آمده

سلطان چه سلطان مَن خاقان چه خاقان مَن — در هفت اقلیم و کن نامش جهاندار آمده

قصائد

او آسمان و من زمین من چرخ و او عرش برین	من عرش و او کرسی نشین در ظل دادار آمده
ای طوطی فکر ولا قند[۱] مکرر ده مرا	تا مطلع لذت فزا بینم به تکرار آمده

مطلع ثانی

از کثرت احسان او هر کس گرانبار[۲] آمده	وز جود بی پایان او حاتم سبکسار[۳] آمده
ارباب حاجت چون صدف صد گوهر مقصد بکف	تا دست جودش هر طرف ابر گهربار آمده
الوان نعمتها بهم بر سفرهٔ جود و کرم	حاتم ز خوانش بیش و کم یک زله[۴] بردار آمده
چرخ برین[۵] خاک درش ظل الهی بر سرش	خورشید گردون چاکرش شکل پرستار آمده
آزادگان دولتش پابند بند حکمتش	یعنی بدام الفتش دلها گرفتار آمده
او مرکز اعیان او ما حلقه[۶] در گوشان او	دلها بلاگردان[۷] او مانند پرکار آمده
شد خواب غفلت از دکن هر کس بفکر علم و فن	کو همچو بخت خویشتن پیوسته بیدار آمده
شاهی که باشد منتخب اندر شجیعان عرب	تا فتح جنگ او را لقب در روز پیکار آمده
بوسد رکاب او فلک پیرامنش فوج ملک	چون خسرو مایک بیک بر پشت رهوار آمده
تیغ سبک گرز گران در دست قهرش جانستان	گوید تهمتن الامان بیژن بزنهار آمده

قصائد

قصائد

زر بفت[۵۱] شامی و برش تاج کیانی بر سرش — پیّه همه برافسرش او را سزاوار آمده
وان طرّهٔ زرتار[۵۳] او بال همارا آبرو — چون پنجهٔ خور[۵۴] مو بمو برطرف ستار آمده
خاقانیا در این زمین[۵۵] طرحت سپهر اوّلین — فکرم چو لولوی ثمین در بحر زخّار آمده
بر مطلع طبعم نگر جفت هلال از آب زر — یک مطلع نو جلوه گر چون ابرو یار آمده

مطلع ثالث

زانرو که روشن صورتش مرآة انوار آمده — آیینه محو حیرتش چون نقش[۵۶] دیوار آمده
بر مصحف عارض ببین خط همچو آیات مبین — یارب چه مرآت است این روشن بر نگار آمده
ای واقف سرّ خفی نام تو محبوب علی — رویت سراپا منجلی از شغل واذکار آمده
آیینهٔ[۵۷] روی ترا داغیست مهر بی جلا — یا چهرهٔ خط بسته را خالی برخسار آمده
تاج شهی داری بسر هم دلق درویشی ببر — بی کبریت با فال[۵۸] و فر هم رنگ ابرار آمده
در عفو باشد لذّتت وز انتقامی نفرتت — کز شرم عالی همّتت بدبین نگونسار آمده
واری مصفّا سینهٔ پنهان در و گنجینهٔ — گفتار تو آیینهٔ اسرار کردار آمده
از نیخ نوبت[۵۹] شهرتت در چار سوی[۶۰] دو شش[۶۱] جهت — نه آسمان در قدرتت با هفت[۶۲] سیار آمده

۵۱ نوشت بفت بمعنی ملوّن و منقّش و مرصّع و مزیّن و مطلا و مذهّب و مکلّل و مجوهر و مرقّم و مخطط و مشجر و مشبک و مقرنس و مقوس و مدوّر و مسدّس و مثمن و مخمس و مسبع و مسنّم و مسطح و مکعب و مجسم و مدرّج و مسلسل و مشوش و مشوّش و مشوّه و مشوّر و مشوّق و مشوّف و مشوّک و مشوّل و مشوّم و مشوّن

بهر رفاه عالمی حکمت سراپا محکمی — ذاتت برنگ همدمی هر دم بایثار[۵۱] آمده

باشد یمین السلطنت[۵۲] دستور خاص دولتت — کو در اصول معدلت مرد خبردار آمده

دلهای خلق آباد از و هر قوم و ملت شاد از و — پابند عدل و داد از و دست ستمگار آمده

آن افتخار[۵۳] ملک و دین کو در مهام آمد معین — در همسرانش اولین همرنگ مختار[۵۴] آمده

وان حق پژوه بی ریا صدر عدالتهای ما — فخر[۵۵] از وجودش ملک را در عهد سرکار آمده

شد خانخانان چاکرت تیغی بکف فرمانبرت — کو در نظام[۵۶] لشکرت یار و مددگار آمده

برخوردم از هر مجلسی بر خود ببالیدم بسی — در نظم مملکت هر کسی موزون بهر کار آمده

وابستهٔ این دولتم منت پذیر عزتم — ذاتت ولی نعمتم نامم نمک خوار آمده

در مدح آصف بی شکی بنوشته ام از صد یکی — یعنی ز بسیار اندکی مشتی ز خروار آمده

او را هر آنکو شد عدو سرگشته گردد کو بکو — تا آفتاب[۵۷] عمر او دیدم بدیوار آمده

برخیزم اکنون ای ولا برآورم[۵۸] دست دعا — آثار صبحی بر سما اینک پدیدار آمده

یارب بکامش جاودان محفوظ دارش در امان — بهر حقوق بندگان ذاتش نگهدار آمده

یارب بمقصود دلش بگشای[۵۹] هر یک مشکلش — کاسان ز دست باذلش هر کار دشوار آمده

قصائد

یارب بحق مصطفےٰ دلشاد دارش دائما | کو از پئ هر بی نوا پیوسته غمخوار آمده

یارب بحق پنجتن پاینده دارش در دکن
کز ذات[1] او صد همچو من جان در تن زار آمده

[1] مخفی مباد که درین مصرع یا اینکه بعد لفظ من کلمهٔ را محذوف گیریم یا (جان در تن زار) را اسم فاعل ترکیبی گیریم بمعنی جان در تن زار دارنده ۱۲

قصائد

غزلیات ولا

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای لوح جبین تو بسم الله عنوانها	وی وی حسین تو خوش مطلع دیوانها (۱)
آن عارض دلجویت یک صفحه صد دیوان	یک شعر دوابرویت بیت الغزل آنها
شد چین جبین مبسط تا چهره کتابی شد	وز عارض خط پرور نازل شده قرآنها
آن مصحف رویت تا جا کرد بر خط	صد آیه حسنت را خواندند مسلمانها
هر حرف تو مضمونی در حق زبانداران	هر لفظ تو موزونی از بهر سخندانها
یک نقطه خالینت صد نکته کند پیدا	یک دانه مشکینت رویند ده ریحانها
دلف تو کمند افگن بر کنگره دلها	بند تو به بند افگن مستوجب زندانها

دیوان

از چهرهٔ تابانت تابی[1] بدل عاشق — وز چاه زنخدانت آبی[2] بزنخدانها

قند لب شیرینت شکّر[3] شکن عالم — لعل نمک آگینت بشکسته نمکدانها

زلف تو به از سنبل چشم تو به از نرگس — وز عارض تو گل گل[4] بشگفته گلستانها

آن زلف سمن بویت وان خال[5] سیه رویت — یکرنگ[6] دو هندویت غارتگر ایمانها

افتاده براه تو صد مرد نبرد آئین — یک ترک نگاه تو برهمزن[7] ترکانها

از ناوک چشمانت دلها همه تن پیکان — در جنبش مژگانت نشتر برگ[8] جانها

دلدادهٔ حسن تو سرگشته و آواره — آوارهٔ عشق تو در دشت و بیابانها

حسن تو فزون باشد از هرچه توان گفتن — وصف تو برون باشد از حیطهٔ امکانها

ای مردمک چشمم رحمی بدل عاشق — صد نیزه مزن هردم از یک صف مژگانها

از ترک دل آزاری جویای حقیقت شو — در مخزن دل داری گنجینهٔ عرفانها

در حمد خدا ایجان این طرفه غزل گفتم — نام تو بود جانان او خالق جانانها

در نظم سخن طبعم سلطان قلمرو شد
دیوان ولا باشد سر دفتر[9] دیوانها

دیوان

[1] تاب — درینجا بمعنی پیچ و تاب است ۱۲
[2] آب — بمعنی ماء و رونق آمده — (آصف اللغات) ۱۲
[3] شکر شکن — بقول بهار عجم بمعنی شیرین سخن — و بقول بحر عجم شکر شکستن و قند شکستن مصدر این است ۱۲
[4] گل گل — بقول بهار عجم بمعنی بسیار بسیار ۱۲
[5] سیه رو — درینجا صفت خال است یعنی خال سیه روی تو ۱۲
[6] یک رنگ — بقول صاحب بحر عجم مردم صادق العقیده که یار بی نفاق و دوست بی ریا باشد ۱۲
[7] برهمزدن — بقول بحر عجم پریشان ساختن ۱۲
[8] رگ جان — بقول صاحب بهار عجم بمعنی شریان و حبل الورید (مولانا لسانی)
[9] بیدادگری پنجه فرو برده بخونم بگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت ۱۲
[9] سر دفتر — بقول بهار عجم دیوان و متصدی کل ۱۲

دیوان

من نمیخواهم که یار من شود از من جدا (۲) کین جدائی میکند جان مرا از تن جدا
چاک دل را بخیه زد مژگانت از تار نگاه رشتهٔ تو تا قیامت نشود از سوزن جدا
در فراقت گریه را تاریکی شب شد پسند تا نه بینم آب چشم از دیده روشن جدا
این دل بی خانمان را کوی تو آمد وطن در ره شوقت دل مسکین شد از مسکن جدا
سنگدل آبی بریز دبر لبم در وقت نزع آتش سوزدلم کرد آب از آهن جدا
من نسازم با دلت ای دوست دشمن ناشناس تا نسازی دل خود دوست از دشمن جدا
آرزوی مرده را جان می دهد لعل لبت قامتت صد مرده ای سازد از مدفن جدا
بلبل شوریده قدر صحبت گل را نداشت تا نکردش حلقهٔ صیاد از گلشن جدا
دامن از دستم کشیدی پای من بر جا بماند تا بود دستم نه گردد دستم از دامن جدا
زلف پیچان تو پیچد عارض زرتاب را تو نمیخواهی که باشد مار از مخزن جدا

ای وِلا حال دل من کس نمیداند که چیست
غم جدا آهی جدا اشکم جدا شیون جدا

نکرد آخر وفائی دختر رز در برینا (۳) وبال آورد خون ناحق رز بر سر مینا

شفق شد شیشهٔ خوناب را آثار خونخواری — که خون شیشه می بارد ز رنگ احمر مینا

فتاد از دست خود بر دست و پای میکشان آخر — بریز و پنبه در گوشی بلائی بر سر مینا

سرور دل شود هر قطره اش ساغر پرستانرا — چو آب باده رنگی ریز از چشم تر مینا

بخواری سنگون گشت و عرق میریزد از خجلت — کلاه افگند ساقی بر فلک چون از سر مینا

بهجر یار زآب منجمد آتش فتد در جان — چو ریزد آفتاب می ز چرخ اخضر مینا

وجود دخت رز گوئی سبب شد قتل مادر را — عجب نبود کزین خصم پسر شد مادر مینا

لبالب گشته از خون کبوتر چشمهٔ ساغر — بجای ابر تر ریزد شفق از چنبر مینا

بطاعی بی پر و بال است و پروازی بدل دارد — شگفتی نیست گر از پنبه شد بال و پر مینا

بدور نرگست مستند پیران جهاندیده — چو مدهوشان میخانه بدور ساغر مینا

ولا گر چشم گلگونم شود با جام می همدم
دل پر خون من مثل حنا شد همسر مینا

دست گلگون تو روشن کرد تا رنگ حنا — (۴۴) در دل خون گرم من بنهاد پا رنگ حنا

از شفق بند دو حنا بر دست و پای خود فلک — تا ز دست ناز کش گیرد هموار رنگ حنا

تا حنا همچون نگین جا کرد بر انگشت یار
می نهد یاقوت را بر کف[۵۱] خار رنگ حنا

پای نگینش مگر بگذشته در سیر چمن
تازه جا برداشت[۵۲] رنگ لاله را رنگ حنا

سنگ[۵۳] خارا را اگر خون حنا بخشیده است
تا بمعدن در دلش کرد است جا رنگ حنا

شد هوا[۵۴] بشگفته در گلشن ز رنگ روی یار
گویا کردند بر دست صبا رنگ حنا

خون[۵۵] ز خون مادر[۵۶] خود بر جبین مالیده است
تا نشد با قاتل[۵۷] او آشنا رنگ حنا

در طریق همرهی ثابت قدم افتاده است
می نماید بر زمین از نقش پا رنگ حنا

آب[۵۸] و رنگی در جهانش داد خون مادرش
تا نیخواهد ز قاتل خون بهار رنگ حنا

از نیاکانش[۵۹] که در راه وفا جان سوختند
سرخروئی یافت در رنگ و فا رنگ حنا

تا بهند[۶۰] آمد حنا رنگ نوی در بر گرفت
بوالعجب[۶۱] باشد که گردانند[۶۲] قبا رنگ حنا

دست خونریز مرا منکر کند از شرمساب
خون انصافم بریزد وای[۶۳] و آلا رنگ حنا

اگر از تنگ[۶۴] سازد مو قلم موی میانت را
توانم بست[۶۵] بر لوح عدم نقش دهانت را

چو از قلم[۶۶] میتوانم زد رقم وصف دهانت را
بدست آرم بجای خامه گر موی میانت را

(۵)

۵۱ تا حنا رنگ بر این سبب باشد که نگینهای عقیق را در خود دارد ۱۲ ۵۲ تازه جا برداشت رنگ لاله را رنگ حنا ۱۲ ۵۳ سنگ خارا را اگر خون حنا بخشیده است تا بمعدن در دلش کرد است جا رنگ حنا ۱۲ ۵۴ شد هوا بشگفته در گلشن ز رنگ روی یار گویا کردند بر دست صبا رنگ حنا ۱۲ ۵۵ خون ز خون مادر خود بر جبین مالیده است تا نشد با قاتل او آشنا رنگ حنا ۱۲ ۵۶ مادر خود یعنی حنا که از خون بوجود آمده ۱۲ ۵۷ قاتل او یعنی آهن که حنا را بریده ۱۲ ۵۸ آب و رنگی در جهانش داد خون مادرش تا نیخواهد ز قاتل خون بهار رنگ حنا ۱۲ ۵۹ از نیاکانش که در راه وفا جان سوختند سرخروئی یافت در رنگ و فا رنگ حنا ۱۲ ۶۰ تا بهند آمد حنا رنگ نوی در بر گرفت بوالعجب باشد که گردانند قبا رنگ حنا ۱۲ ۶۱ بوالعجب قول صاحب است ۱۲ ۶۲ گردانند یعنی گردانند ۱۲ ۶۳ وای و آلا کلمات تاسف است ۱۲ ۶۴ اگر از تنگ سازد مو قلم موی میانت را توانم بست بر لوح عدم نقش دهانت را ۱۲ ۶۵ توانم بست یعنی توانم کشید ۱۲ ۶۶ چو از قلم میتوانم زد رقم وصف دهانت را بدست آرم بجای خامه گر موی میانت را ۱۲

۵۱ نقش بستن بقول صاحب بجوهر تصویر کردن ۱۲ ۵۲ راقم — تخلص استادی مولوی محمد حسین خان شیرین سخن متعلم است که در مصرع ثانی اداء التفاتین کرده ایم

دیوان

بسکه در نقش رفتن نگاهم را بسی مشکل
فلک شد پرده چشم علوی آستانت را

بفکر موشگافان هیئتش از موی نازک تر
بکار من نیاید مو قلم نقش میانت را

ز موی ساغر می مو قلم پیدا کند مانی
که تا بر لوح سطح می کشد نقش دهانت را

ز تابش می در خشد برق و آبش آتشین باران
لقب شد منع آتش بار تیغ خونچکانت را

نگاه سیر گلشن چشمپش فغان در سینه بنشاند
ز سنگ توتیا باشد فسان نوک سنانت را

وفا نگذاشت ما را یکقدم از حد خود بیرون
ز چشمت گرچه محو خواب بیدم پاسبانت را

بمنع عشق ذوقی می بری از رنج من واعظ
ازین لطف سخن مهر خموشی به زبانت را

ز دست ناوک چشم تو جان بردن بسی مشکل
گره بر ابرو خمدار تو زده شد کمانت را

ولا منت پذیر تیغ چشم اوست سر تا سر
که آسان می برد از گردنم بار امانت را

عرق جسم ناتوان گردید پیراهن مرا (۶)
کسوت آبی بود همواره زیب تن مرا

حلقهٔ ماتم گریبان گشت در گردن مرا
چادر آب ست زاب گریه ام دامن مرا

در دلم تا نفس سوزد بآئین چراغ
کلبهٔ احزان من بی شمع شد روشن مرا

لالهٔ داغ از گل زخم دلم دارد بهار — در هوای عشق تو حاجت گلشن مرا

خلوتی در انجمن دارد دل من در حضور — شد سفر اندر وطن گرد تو گردیدن مرا

تا ز دست زلف او بیدست و پایم چون اسیر[۵۱] — حلقهٔ کاکل بود زنجیر در گردن مرا

اعتبار[۵۲] جلوهٔ معشوق عین عاشقی است — از وجود من شد این از نهان روشن مرا

ضبط آه از سینهٔ من ناله پیدا می کند — صبر دل گوید که خاموشی بود شیون مرا

دل بود منّت پذیر ناتوانیهای خویش — ضعف من در کوچهٔ جانان کند مسکن مرا

اختیار دوزخ و جنّت ولا[۵۳] سر نهان است
اختیاری نیست در اعمال من بر من مرا

(۷)

بهم دارد رخ چون آفتابش آب و آتش را[۵۴] — که بر آتش نشاند آب و تابش آب و آتش را

ز چشمم خاست[۵۵] سیل خون بجوش آب آتشگون — بهم آورده[۵۶] در مضمون جابش آب و آتش را

اگر از آسمان تاک چینم خوشه پروین[۵۷] — کند روشن بعالم آفتابش آب و آتش را

عرق ریزد سمند شوق در آتش عنانیها[۵۸] — سوار عشق بیند در رکابش آب و آتش را

بیاض چهره اش از سرخی لب جدولی دارد — بیک شیرازه می بندد کتابش آب و آتش را

دیوان

چو سوز ما شود گرم سخن با تر زبانیها — سراپا آب سازد التهابش آب و آتش را

سوال از آبرو کردم فگند آتش مرا در دل — دهد صلحی بهم طرز جوابش آب و آتش را

نگاه آبدار او بفرط خشم شد آتش — گرفته آب از چشمان عتابش آب و آتش را

بهم در پردهٔ طبعش بود حلم و غضب پنهان — به بخشد امتزاج اینجا نقابش آب و آتش را

در آب منجمد چون آتش تر می دهد ساقی — بیک پیمانه میدارد شرابش آب و آتش را

بگیرم از جگر آبی کشایم آتشی از دل — کنم آباد در دیر خرابش آب و آتش را

نمی بینی که در لعل لبش آبست و هم آتش — بیک معدن نهد لعل خوش آبش آب و آتش را

ز ابر چشم عاشق آب آتش رنگ میبارد — بهر یک قطره میدارد سحابش آب و آتش را

چو چیند قطره های خوی گرمی از رخ گلگون — بیک مینا فرو ریزد گلابش آب و آتش را

دل پر خون من سوزد ولا بر آتش عشقش
نهان دارد به دل سوز کبابش آب و آتش را

به تیغ ناز کشی سرمه ترک شهلا را — (۸) چنان که از رگ اندیشه خون چکد ما را

بقامت تو بریدند جامهٔ نازت — که بر قبای تو نازست قد بالا را

این جامه را بقامت عنقا بریده اند مقصود اینست که قضا و قدر ناز را مخصوص کرده بهت تو و قد بالای تو ناز میکند بر ناز تو ۱۲

دو چشم ما صدف بحر خیز و گوهر زاست | چه ناز بر صدف و گوهرست دریا را
مآل پنبه بگوشی بسرو بال آرد | که جوش باده خبر داد گوش مینا را
شود ز وصل مخالف جدائی عالم | چنانکه آهن سرد آب کرد خارا را
ز نقش پا اثر رهگذر نمود مرا | چو جای سرمه کشیدم غبار صحرا را
ز آب آتش آیینه می رود برباد | که خاک آب گهر گشت چشم بینا را
صفت بفرض وجودست اصل نام بلند | شنیده ام پر و بال ست بانگ عنقا را
بضبط گریه شکست اشک من بچشم امید | چنانکه ضبط فغان در دلم تمنا را
مغان ز جرعهٔ آب رزست دریا کش | که آفتاب کند خوشهٔ ثریا را
بشکل آب خماری ز خجلت آب کند | خمار دیدهٔ دریا کش تو صهبا را
وفور آب نهان کرد جوهر شمشیر | نقاب پرتو حسن ست روی زیبا را
مثل زنند که بالای طاعتست انصاف | چه نسبت است بشمشاد سرو بالا را
صفای روی تو نقش مرا کند پیدا | ندیده دیدهٔ کس جوهر مجلی را

خوش ست وسعت مضمون باختصار بیان

دیوان

وِلا بکوزه درآورده ایم دریارا

(۹)

قضا ذات ترا از دست قدرت آفریدینجا — قدر اینجا نامد را بر قامت حسنت بریدینجا
کشاد کار ما را عقده می بندد امیدینجا — که قفل غنچه گل کرد از زر گل صد کلیدینجا
نهان از آتش حسنت نشد بخت سیاه من — بکار کاتب قدرت نخورد آب سپیدینجا
مرا صبح امید از شام وصلت کم نمیباشد — ببین هر شب شب قدرست و زم روز عیدینجا
باب تیغ چشمش آب کرد آثار خونریزی — بجای لاله در دستار او رخت شهیدینجا
نوشتی نامه و منع جوابش مطلبی دارد — بطیعت تن زد و پیراهن کاغذ کشیدینجا
ز عکس تیره بختم خون انصافم کند دستت — که همرنگ حنا دانسته خون شهیدینجا
ترا و یاد از لف خون گرمی او سر دهر بها — چو شمع سرنگون از بخت من آتش چکیدینجا
چراغ مرده را دامن زدن شد کشته را کشتن — چه تیغ نازمالد آستین بسمل طپیدینجا
فغان سینهٔ من آب کرد آخر دل سختش — شرار آتش ما آب از آهن کشیدینجا
پر پروانه خورد از پرتو شمع رخت سیلی — چراغ از دیدهٔ عشاق جانبازت پریدینجا
چو خضر از خار خار دشت پای من نخوردش — مرا آب حیاتی از دهان گل چکیدینجا

صبا میجوشد از آتش نوائیهای فریادم — چکید از گل عرق رنگ رخ بلبل پرید اینجا
زدم آتش بجان گفتی جهنم وای بیدردی — زبان شعلهٔ عشقت کشد هل من مزید اینجا

براه طرح استادان قدم سودن بسی مشکل
ولا خون دل من در بن ناخن سپید اینجا

ردیف بای عربی

(۱۰)

در باغ حسن از دهن گل چکیده آب — چون عندلیب در رگ جانم دویده آب
نظارهٔ نگاه تو هوشم ز سر ربود — تا آب دیدهٔ تو مرا از دو دیده آب
غرق تحیرم که چسان از سرم گذشت — شمشیر را که تا کمر او رسیده آب
دانم که از خیال رخ آبدار او — زخم دلم ز جذب محبت کشیده آب
زان سنگدل که وعدهٔ وصلش گرفته ام — از آهن فراق دلم بر کشیده آب
سرسبزی خط لب لجوی او کشاد — شام و سحر ز چاه زنخدان کشیده آب
زان آتشیکه شعلهٔ او سر ز دار دلم — سوز دمرا ز فرط حرارت بدیده آب
چشمم که آب ریخت بوهم تغافلش — از پا کشیده موزه ولیکن ندیده آب

باشد وِلا پیاله کش ز هر چشم یار
گوئی دلش ز جام شهادت چشیده آب

(۱۱)

خون مینا ز لب یار بجوش است امشب
شیشه از نالهٔ قلقل بخروش است امشب

چشم مستت بنظر باده فروش است امشب
مستی واله او دشمن هوش است امشب

چشمش افتاد مگر بر رخ روشن زین وجه
قمر از هالهٔ خود خانه بدوش است امشب

نقض پیمان بدل اوست بامید سحر
که بافسانهٔ عاشق همه گوش است امشب

کار واعظ کن و هشیار کنش ای ساقی
شیشه از غفلت خود پنبه بگوش است امشب

هر که با من ز تو پرسید تو هم میدانیش
نیک دانم که چرا با تو خموش است امشب

دی بآئین پریروز شکستی پیمان
می کشاید بعمل وعدهٔ دوش است امشب

بی زبان کرد مرا زلف تو از سرگوشی
از بن گوش دلم حلقه بگوش است امشب

غیر چشمک زدنت نیست که بیگانهٔ من
با وِلا پیش رخت دوش بدوش است امشب

(۱۲)

عکس رخ تو مهر بگردون آفتاب
سیارگان چو ذرهٔ مفتون آفتاب

تا بد هر انچه بر فلک از عکس روی تست — یعنی رخ تو خالق بیچون آفتاب
او کشته ز تیغ نگاه تو صد عجب — بر گردن فلک ز شفق خون آفتاب
پیش تو آفتاب بدیوار حسن اوست — دارم خبر ز حال دگرگون آفتاب
شب تا سحر ببهر تو دانم که خون گریست — دیدم بصبح دیدهٔ پر خون آفتاب
یک جرعه نیست مستی دیک ذرّه نی خمار — نازد فلک بساغر میگون آفتاب
از حاصل نقاب تو بگزیده شرق و غرب — تلمیذ حکمت تو۔ فلاطون آفتاب
خیره جلوهٔ نقاب تو یک ذرّه پیش نیست — تا بسته ام بروی تو مضمون آفتاب
روشن کند ز خلوت و جلوت اصول سیر — آمد شد تو۔ واضع قانون آفتاب

کردا واشاره سوی تو از پنجهٔ خودم
باشد وِلا بعشق تو ممنون آفتاب

(۱۳)

قطرهٔ اشکم اگر مثل گهر میدارد آب — در غلاف چشم او تیغ نظر میدارد آب
آن تن نازک بمهتاب آفتابی می شود — ماه کامل تاب او در دل بسر میدارد آب
مستیم از ساغر چشم ست و آب باده رنگ — ترک مستم می نخورد و در جگر میدارد آب

آب و جاروبی من از مژگان کشم در راه عشق
گر بود چشمی که او از دور بر میدارد آب

از زر افشانی نباشد آب و تاب سبزه اش
باغبان قدرتش از آب زر میدارد آب

گریه سر کردم که یارم چشم خوابانده من
نرگس آبی زد که چشم فتنه گر میدارد آب

پنبه بر داغم نهد چشم پر آب او ولی
هر زمان زخم دل عشاق بر میدارد آب

از حلاوت می برد دلهای عالم لعل او
طوطی شکر شکن زان در شکر میدارد آب

مو بمو بندد میان طوف میان یار را
در میان منصوبه زرین کمر میدارد آب

آب حسن صافیش ما را گلو سوز آمده
تشنه را دایم گلوی خشک تر میدارد آب

هر که دارد ذوق مضمون در دهن آب آیدش
زانکه از فکر ولا هر شعر تر میدارد آب

(۱۴)

ماه من از عارض تابان چو بردارد نقاب
نعل در آتش کند پیش رخ خود آفتاب

گلعذارم گر سوی گلشن رود کاکل فشان
در هوای او دل سنبل خورد صد پیچ و تاب

گل بچیند چشم مخمورش اگر طرف چمن
شرم نرگس می کشد در چشم میل نیمخواب

تا بشوید از رخ تابان او گرد سفر
آسمان آورده است از چشمه خورشید آب

دیوان

چشم کشیدن) میل نیم خواب در چشم کشد یعنی بخسپد و چشم را نیم بند کند یا از نیمخوابی چشم خود را نابینا کرده است ۱۲

من بصد خون جگر آباد کردم خانه را | آتش عشق تو در یک لحظه بنمودش خراب
من ز دل بیرون نکردم یک خدنگ چشم او | تا مثل شد دوستان دارند اندر دل حساب
من هوا جوی تو باشم دیده ام جویای تست | آب در جویم نباشد چون روان گردی چو آب
تا مرا مد نظر گردید یک رنگی ز تو | در خیال روی تو چشمم بریزد خون ناب

تا عرق از جسم او شد عنبر افشان ای ولا
در نمی ارزد بآبی موجهٔ عطر و گلاب

(۱۵)

نرگس مست ترا گفتند تا جام شراب | چرخ مینا می کشد از ساغرت کام شراب
از لب خاصان سرود خوش بمستان یاد داد | حلت جام پر از می حرمت عام شراب
تا بچشمت فتنه ها را چاشت می آید پسند | چشم مخمور اکتفا کرد است بر شام شراب
پنبه در آغاز از مینا شکستن غم نخورد | باده را با پنبه می چینند انجام شراب
گوش هوش باده جویان بر صدای قلقل است | انتظاری می کشم ساقی به پیغام شراب
از خیال خام پختن خامی مغزم نماند | پخته می سازد جنون را آتش خام شراب
در رگ و پی شد بجوش خون اثر لب داده را | چون گدا بر کام خود آورد ابرام شراب

دیوان

یا چیزی دیگر را بلب خود رسانده است

جوش خون شیشه کردش بند تار آهنین | پنبه در گوشی فگندش تنگ در دام شراب

آتش سیال ز آب منجمد شد نوش جان | گرچه آب سرد ریزد زهر در کام شراب

دور ساغر نشکند از چشم میگونت خمار | آب می گویند مخموران بایهام شراب

دخت رز را دل کن و از خون مینا دستکش | ساقیا گر بستهٔ امروز احرام شراب

کف کند از جوش تا روی عرقناک تو دید | آب حسرت شد گره از چشم در کام شراب

اختلاط فتنه سنجان طفل را از جاده برد | شد نصیب باده پیما لغزش گام شراب

نشهٔ او در سر ما مثل خون بر گردن است | همچو آب آتشین می ترسم از نام شراب

آتش افروزد بعالم آبرو ریزد بخلق | صورت تیغ دو دم خونابه آشام شراب

ناخدا ترسان ز راه آب در آتش روند | کشتی می بیخبر دارد ز انجام شراب

جام از مینا بچیند لب ز ساغر می کشد | در کشاکش آب شد هیهات گلفام شراب

جور سنگ محتسب شد بیگناهان را سزا
ای ولا بر گردن میناست الزام شراب

ردیف بای فارسی

دیوان

(۱۶۱)

در شب قدر ز نیهار مخسپ ۵۱ حرمت او نگاهدار مخسپ

از پس روزها رسید شبی گرچه خوابست در کنار مخسپ

بر شب ۵۲ زلف یار تکیه مکن ۵۳ چشم تیغی ست آبدار مخسپ

جان من خواب ۵۴ بیخودی مرگست شب ۵۵ بجان توزنده دار مخسپ

لشکر خواب را شبیخون زن ۵۶ همچو مردان کارزار مخسپ

بخت خوابیده ۵۷ را نجسته مگیر دولت ۵۸ خفته نابکار مخسپ

خوفناک است خوابناکی ما ۵۹ خواب ۶۰ تیغ است ناگوار مخسپ

خون خوابیده ۶۱ را نهفته مگیر مثل تیغی است در کنار مخسپ

هر کبابی که در نمک خوابد ۶۲ زیر دندانست دلفگار مخسپ

ره خوابیده ۶۳ در سفر ستم است عزم منزل بیا و دار مخسپ

رایت ۶۴ از خواب فتنه برپا کرد فتنه خوابد ۶۵ ز هوشیار مخسپ

پینکی ۶۶ به ز پشت خوابیدن ۶۷ از سبک خوابیت ۶۸ چه کار مخسپ

سبزه ۶۹ را خواب پائمال کند خواب ۷۰ نرگس نگاهدار مخسپ

دیوان

۴۵ شب قدر بقول ۵۱ خواب سبز و مصروف - بهار ۱۲

۴۶ شب زلف بقول ۵۲ بهجوم باغات - زرد ۱۲

۴۷ شب بست و مضمر ۵۳ بنفشه ۱۲

۴۸ خواب بنفوذ فتی ۵۴ بیخودی خاتمه

۴۹ شب ۵۵ بجان ۵۶ بقول

۵۰ خواب ۵۷ بقول

۵۱ دولت ۵۸ بقول

۵۲ خواب ۵۹ بقول

۵۳ خواب ۶۰ بقول

۵۴ خواب ۶۱ بقول

۵۵ خواب ۶۲ بقول

۵۶ خواب ۶۳ بقول

۵۷ خواب ۶۴ بقول

۵۸ خواب ۶۵ بقول

۵۹ خواب ۶۶ بقول

۶۰ خواب ۶۷ بقول

۶۱ خواب ۶۸ بقول

۶۲ خواب ۶۹ بقول

۶۳ خواب ۷۰ بقول

کنایه از شب سیاه ۱۲

کنایه از قرب ۱۲

کنایه از قرب ۱۲

خواب ۱۲

خواب ۱۲

خوا

خواب در آفتاب رونه برد
در نظر دار روی یار مخسپ

خفته را خفته کی کند بیدار
من نه خسپم توای نگار مخسپ

از ولا یک نصیحت صائب
دل آگاه گوشدار مخسپ

ردیف تای فوقانی

(۱۶)

گلشن تخلیق رنگ باغبان قدرت است
شاخ گل در عالم گلشن نشان قدرت است

از نسیم قدرتش بینی هوائی در چمن
حسن تاثیرش بهار بوستان قدرت است

طائر جان می شود دستانسرا در باغ تن
نغمهٔ دلسوز او هم از زبان قدرت است

دانه را از خاکساری شد نشیمن در زمین
نو نهالش را سرش بر آسمان قدرت است

تاک بر روی زمین مانند دریا می رود
سیل آب اندر تنش آب روان قدرت است

دختر رز جان بتن از خون ما در یافته
حرمت و حلت همه رمز نهان قدرت است

حمد خالق را مگر نوک زبانم ای ولا
در بهارستان چو سوسن ترجمان قدرت است

دل شیفتهٔ جمال یار است
آتش در جان و بیقرار است

از لطف نهان مگر قراری
باید که طپیدن آشکار است

شمشیر مکش که جسم و جانم
از گوشهٔ ابروت فگار است

صد آرزوم شکسته در دل
بر من چه جفای روزگار است

از ریزش آب آتشینم
صحرای فراق لاله زار است

بلبل ز حزین دهر نویدی
فصل گل و موسم بهار است

بوئی بمشام جانم آمد
از طرّهٔ او که مشکبار است

ای نرگس چشم یار جامی
جانم بصعوبت خمار است

ای مرغ سحر نفس فروکش
یک لحظه که انتظار یار است

برخیز و لا که آب در جوی است
جان در تن و یار در کنار است

(۱۸)

شاهنشه خوبان جهان بر سر جنگ است
سدّ دل دیوانهٔ ما بسته بسنگ است

یک تهلکه برپاست مرا در صف مژگان
تا نیزه بدست ستم شاه شه شنگ است

(۱۹)

جان بردنش آسان نبود باختهٔ جانرا — کان ترک نگاهت همه تن بسته خدنگ است

مشکل نبود پنجه بخون ترکند آن شوخ — بزغالهٔ بیچارهٔ ما پیش پلنگ است

شاهین نگه را که ز چشم تو برون جست — هر لحظه شکار دل عشاق بچنگ است

برکش ز شکار دل بیتاب عنان را — در حلقهٔ زلف تو مگر آهو لنگ است

بیدردی تو ناله فرو خوردنم آموخت — نالیدن ما گوش ترا نغمهٔ چنگ است

مشکل نبود دست ز جان شستنم ای یار — هشدار که رفتن ز سر کوی تو ننگ است

زین بیش نباشد به ولا وسعت مضمون
در همچو زمین فکر مرا قافیه تنگ است

(۲۰)

بدیده سرمهٔ من خاک آستانهٔ تست — بیا بخانهٔ چشمم که خانه خانهٔ تست

بغمزه چلّه بیفشان کمان ابرو را — شکار خاطر عشاق بر نشانهٔ تست

تو آتش رخ حسنی و شعلهات جانسوز — زبان سرخ تو یک آتشین زبانهٔ تست

پرستش تو مرا قشقه بر جبین کرد است — عجب مدار اثر خال هندوانهٔ تست

نگاه من سر مو از خط تو سر نه کشید — دلم چو زلف تو امیدوار شانهٔ تست

دیوان

بشکل آینه حیرانیم شگفت مدار
که در نگاه خیالم نگار خانه تست

دلم ربود و تنم سوخت جان من بگداخت
ستمگرا نه همه یک شمه از فسانه تست

مرا که از لب شیرین تو کوکمین گفتی
دلم تصدق الطاف خسروانه تست

ز آب و خال رخت جان گرفته ام ای یار
ببین که در تن من خون ز آب دانه تست

تفو بروی تو باد ای زمانه بیدرد
صد آرزوی دل زار آبگانه تست

سمند طبع و لآ ره نورد جولانی است
ز زلف تو اثر ضرب تازیانه تست

دیوان

(۲۱)

بالش تسکین و راحت بر بساط خاک نیست
دور امن و عافیت در گردش افلاک نیست

فتنه ها گر در خفای آن بت چالاک نیست
تا چه باشد پیش چشم مادلش بیباک نیست

ما ز جور مادر فرزندکش غافل نیم
آبریز دختر رز جز به پور تاک نیست

گریهٔ خون تو آثار شهادت آب کرد
قاتل محزون ما جز دیدهٔ سفاک نیست

پردهٔ رویت چرا پروانهٔ دل را بسوخت
شمع را پیراهن فانوس آتشناک نیست

نقش سیرت چشم ظاهر بین نمیداند که چیست
عکس صورت شاهد آیینهٔ ادراک نیست

نشئهٔ چشمش دل رنجور عاشق را بکشت
گرچه بهر زهر مینا حاجت تریاک نیست

شعلهٔ گیرد ز صفای قلب سوزاندرون
آتش عشق تو محتاج خس و خاشاک نیست

صید دل در آشیان خود پر و پا می زند
بند زلف نازنینان حلقهٔ فتراک نیست

جز به نیستی و شوی فطرت دنیگیر و صفا
دامن هر کس که از آلودگیها پاک نیست

زاب آهن تر نشد چشم زره در قتلگاه
دیدهٔ بیدرد از رنج والم نمناک نیست

تخم الفت در زمین دل به بی آبی نسوخت
راست میگویند ابر دیدهٔ امساک نیست

اشک من از چشم یار افتاد یاران بنگرید
قطرهٔ آبی هم از جو ربتان بیباک نیست

قفل روزی را کشایش نیست جز مفتاح صبر
پارسا را آلهٔ افطار جز مسواک نیست

نیست از چاک دل عاشق حسینا نه خبر
زانکه اندر دامن خورشید عالم چاک نیست

گردش چشمش زند دوری بکام عاشقان
ای قوال زینوجه بیم از گردش افلاک نیست

(۲۲۶)

دل من گر بدست دل ربا نیست
بدستم اختیار من چرا نیست

گرت سیل سرشکم رهنما نیست
چرا در دیدهٔ ما نقش پا نیست

دو چشمم رهبرت گم کرده راهم | که نقش پا بر آبی دیر پا نیست
نگاه نازکم از جاده ام برد | که در نقش قدم رنگ حنا نیست
غبار آرد بچشمم دانهٔ اشک | که گوید گردش چشم آسیا نیست
اگر دل را به دل راهی نبود است | چرا راز ضمیرت در خفا نیست
نقابت پردهٔ چشم جهان است | نگاهی نیست کو محو لقا نیست
بخونم پنجه تر کردن بحل شد | اگر قتل حنا را خون بها نیست
نگارم پا شد و افتادم از پا | دلم از جا شد و عقلم بجا نیست
مکش ز آیینه حیرانی که پیش است | صفا روی صفا صورت نما نیست
کشد دل ناله ها در یاد وصلت | فغان از سینه ام یکدم جدا نیست
حجاب دست من برزد نقابش | خدا داند که تاثیر دعا نیست
وجود آبرویم ز آتش عشق | ببین جز مشت خاکی بر هوا نیست

شود نازل بجان موشگافان
ولا زلفش بلای آسمانیست

دیوان

دیوان

(۲۳)

جلوهٔ حسن تو تا زلف ترا کاکل شکست — مار بر پیچید و خاری در دل سنبل شکست

گل بشکل بلبلی بنشست بر شاخ گلی — گلعذار ما ز دست نازکش چون گل شکست

چون بگلگشت چمن آب از دهان گل چکید — نغمهٔ جانسوز او آوازهٔ بلبل شکست

جام مست یار تا گردید لبریز نگاه — در دل آب منجمد را آرزوی دل شکست

باز چشمم را بود تار نگاهم پای بند — جست از دستم ولی از بند پا چنگل شکست

در خموشی لعل او گل را بشکل غنچه کرد — غنچهٔ گل بر دهانش بوسه‌ها گل گل شکست

نم بروی عارض یار آبرو بخش گلاب — ز آب و تاب او بچشم خلق رنگ گل شکست

ای ولا در سینه‌ام چون آه پیچیدن گرفت
در گلوی شیشهٔ می نالهٔ قلقل شکست

(۲۴)

حسن تو آبروی دل زار برده است — از صدمه‌اش دلم ز دهان آب خورده است

مستم که در پیالهٔ چشمم ز اشک خون — پر آب آتشیکه در آب فسرده است

از ضبط گریه چاک دل من شد آب دزد — اشکم شکست دیده بسی آب برده است

تخم محبت تو بدل کاشت جان من — کشت امل ز خون جگر آب خورده است

تا قامت تو سرو روان شد دل نزار — صد آرزو بعالم بالا سپرده است
از چشمت آب یافت دلم هم نگاه تو — شاهین و گبک آب بیک چشمه خورده است
اشک روان بدیده ما آب زندگیست — آب خضر بچشم خرد آب مرده است
بیمهری تو یک سر مو لغزشم نداد — جانم قدم براه محبت فشرده است

صبر و خرد زدست ولا شد براه عشق
جانان کسی بحال دلش پی نبرده است

بوالهوس کاخ تمنا در هوس آباد بست (۲۵) او هوا اندر گره بست و گره بر باد بست
ظالم از منع فغانم چون ره فریاد بست — گویا بر روی من راهای عدل و داد بست
صانع قدرت چو نقش عالم ایجاد بست — برخ یارم چشمش نقش حرف صاد بست
پر تو قدرت بشکل ماه نو داد ش فروغ — نقش ابروی تو چون از مو قلم بهزاد بست
جان فدای آبدار چشم جان افروز من — جوهرش نقش مرا در دیده جلاد بست
مرغ جان افتاد دست خود بدام زلف یار — غفلت خویش از چه رو بر گردن صیاد بست
در و بستان ازل مشق سخن کردم ز غیب — طوطیم آیینه بر پیشانی استاد بست

دیوان

بخیهٔ چاک دلم ننمود از تار نگاه
رشته بر انگشت مژگان گرچه بهر یاد بست

بندهٔ زلف تو (سنبل) سر نمی پیچد ز حکم
تهمتی بر وی زبان سوسن آزاد بست

از لب شیرین مگر ذوقی زبان تیشه یافت
تا بجوی شیر خون تارک فرهاد بست

تشنهٔ او پیش تیغش دم نزد درگاه قتل
خون عاشق لاله بر عمامهٔ جلاد بست

تا نگردد کلفتم بر خاطر نازک گران
گریهٔ من تازگی بر صورت ناشاد بست

آبیان را خوش خرام شیر ماهی بیش نیست
هر که بهر آشنایان خنجر فولاد بست

ز آتش دوزخ دری بر وی کشاید تا بحشر
آنکه بر جوی علی آب از ره بیداد بست

در شب عقد نکاح دخت رز با پور تاک
ریش بابا سهرهٔ بر عارض داماد بست

حکم ضبط گریه اش منصوبهٔ پوشیده داشت
خانهٔ صبر ولا را آب بر بنیاد بست

(۲۶)

بگفتم صورتت نا آشنا نیست
ز روی خشم می گوید چرا نیست

بگفتم جان من جانم فدایت
بگفتا جان تو بر من فدا نیست

بسر گفتم مرا کاری بفرمای
بگفت از من سر و کاری ترا نیست

دیوان

چه می پرسی ز بیدل آرزو را — که تو دلداری و در دل چه نیست
مریض عشق را درد تو دارو ست — مرض منت کش دست شفا نیست
دل پژمردهٔ ما رنجه کردی — ندانی کشته را کشتن روا نیست
شکر خندی بلب در دل فسونها — بنام ایزد که در آئین ما نیست
تو از بیگانه می پرسی خود از من — باندازی که غیرت آشنا نیست
خجل از چشمهٔ خضر تو عیسی — که اعجاز مسیحا را بقا نیست
ز حال خاکساران تهیدست — چه میدانی نگاهت زیر پا نیست
روی دامن کشان دلهای ما چاک — چه چیزست این اگر تیغ ادا نیست
شب وصل از جفا پیمان شکستی — عفاک الله که این شرط وفا نیست
گرفت آوازهات اطراف عالم — چه می پرسی کجا هست و کجا نیست
ببوی کاکلت سنبل نهال است — ز بین منت دست صبا نیست
مآل آه مظلومان چه داند — کسی کو در دلش خوف خدا نیست
دهانت در وجود آرد عدم را — دم هستی ز دست و گو نمانیست

کلامم را فروغ از مهر معنی است
ولا سنت کش ما و شما نیست

نقش پای رهروان فکر استادم من است
انگه می گیرد سبق طبع خداداد من است

دولت کسب کمال نیست میراث کسی
جوهر ایران کنون در حیدرآباد من است

پایه فکرم زمین شعر را کرد آسمان
این جگرکاوی که دارم سنگ بنیاد من است

عکس بردارید از لوح مزار دیده ام
نقش خونریزیکه در چشم ست جلاد من است

هرچه رحم آرد دل بر دآئین بیداد شماست
انچه رحم آرد بدل انداز فریاد من است

هرکه یک را صد کند آن حلقهٔ زلف دوتاست
انکه صد در یک کشد این دام صیاد من است

خاطرت برگ حنا از سنگ دل سائیده ام
آتشی از سنگ رویانیدن ایجاد من است

زاهنین جانم بناشد ترک چشمت را خبر
جوهر شمشیر او از اصل فولاد من است

چون پری بندان کنم صد راز پنهان آشکار
شیشهٔ دل مسکن عکس پریزاد من است

عارض از زلفت بخون من سیه پوشد چرا
حسن تعلیل ولا مصداق ایراد من است

ردیف ثاے مثلثه

عقل در عشق تو رفت از جا عجب (۲۸) تا شدم بر عارضت شیدا عجب

خنده‌ات نبود بحال ما عجب گریهٔ عشاق گردد تا عجب

سیل اشک دیده‌ام از جاده برد داشتم چشمی ز نقش پا عجب

یک نگاهت سوی گلشن مشکل است چشم دارد نرگس شهلا عجب

از طراوت ریخت چشمم همچو اشک آه گرم از سینه شد بالا عجب

عاشقش را شمع رو پروانه کرد سوختم چون شمع سرتا پا عجب

بی وفا بر خاستی مانند حشر مردم اینک وعدهٔ فردا عجب

لاله را همدرد داغش نیست کس سوخت از داغم دل خود را عجب

پای رفتن نیست جورش را ببین گویدم افتادهٔ اینجا عجب

سر نه می پیچد ز فرمانت ولی
نیست جور کاکلت الا عجب

ردیف جیم عربی

شهرت لعل تو نبود به بدخشان محتاج
شد بیاقوت لبت سرخیِ رُمّان محتاج

اشکم از غفلت چشمم بزمین افتاد است
باشد این طفلک خود سر به نگهبان محتاج

دل کلفت زده ام خوگر حرمان شد حیف
للّٰه الحمد کنون نیست به باران محتاج

در رخ خندان تو چاهیست ز رویت آبی
سبزهٔ عارض تو نیست به باران محتاج

سبب درد دل غمزده بی دردی اوست
جز بدرویش مرضم نیست بدرمان محتاج

صدف دیدهٔ ما گوهر تر میبارد
بارک الله که او نیست به نیسان محتاج

زانکه لعل نمکینت بجهان شور نگند
نبود ملح ملاحت به نمکدان محتاج

قدر معشوق فرود است ز عشق عاشق
من نه گویم که بود خسرو خوبان محتاج

شده مشهور خلائق سر اوراق جهان
طبع زاد تو و لائیست بدیوان محتاج

ردیف جیم فارسی

روی لب جان بخش تو شد آب بقا هیچ
پیشت نتواند که کند دست قضا هیچ

از حکم خدا زنده کند عیسی مریم
با لعل تو اعجاز مسیحا بخدا هیچ

دیوان

ای نور نظر نیست بدور تو سکونی — وی عهد شکن نیست بعهد تو وفا هیچ

ای خانه برانداز دلم دست جفایت — نگذاشت بمن جز ادب و صبر و رضا هیچ

دل باخته ات دست طلب را ببغل کرد — آثار اجابت نه نماید به دعا هیچ

ای خسرو خوبان ببرم شکوه بزلفت — گوشی نه نهی حیف بر آواز گدا هیچ

احسان تو کرد است مرا حلقه بگوشت — ناید مگر از دست دلم جز بدعا هیچ

گردید هر آنکو به جفای تو سزاوار — او را نبود دغدغهٔ روز جزا هیچ

گفتند بسی گرچه درین طرح غزلها
امّا چو شود روکش اشعار ولا هیچ

ردیف حاے حطّی

(۳۱)

برزده چون آفتاب سر ز گریبان صبح — پیش تو کردش نقاب شرم ز دامان صبح

جوش جنون از تو نیست گر بدل و جان صبح — راست بفرما که چیست چاک گریبان صبح

آینهٔ حیرت است از رخ تو آفتاب — سرمه کش غیرت است دیدهٔ حیران صبح

مهر دلت آفتاب دید شب اندر بخواب — داد بشکرش جواب از لب خندان صبح

دیوان

گریهٔ شب اشک من غیر کند خنده زن — کرد گل اندر چمن شبنم گریان صبح
کینه چسان یافت بار در دل پر نور یار — زانکه نگیرد قرار گرد بدامان صبح
در جگر آفتاب چون نبود پیچ و تاب — پیش تو نقشی بر آب آتش سوزان صبح
مطبخ خور را نگر زانش شام و سحر — شام تو قرص قمر مهر بود نان صبح
چشم من از انتظار شد همه شب اشکبار — از گهر آبدار پر شده دامان صبح
پنجهٔ خور را شتاب کرد بچوگان خطا — بر درخت زآفتاب گوی بمیدان صبح
مهر به پیشت نهفت در گل خورشید گفت — کین گل دیگر شگفت در چمستان صبح
ضبط فغان چون بتی داشت دلم کلفتی — سینهٔ من دولتی یافت فیضان صبح
ضبط فغان در کنار نالهٔ زدم بار یار — بر دز کف اختیار مرغ خوش الحان صبح

مرهم زخمت دلا می بپسند و لا
بخیه ندارد رواچاک گریبان صبح

ردیف خاے معجمه

نیست هرگز نگهم بر رخ جانان گستاخ (۲۲) همچو آیینه نماید رخ حیران گستاخ

خون دل چون نخورم زانکه شد از بوسه زدن — زنگ پان بر لب آن لعل بدخشان گستاخ

هندوی خال تو بر مصحف رو جا کرد است — کافری شد بخدا پیش مسلمان گستاخ

کور بختی است بهم چشمی اولاف زدن — همچو نرگس نبود کس بگلستان گستاخ

دانهٔ خال تو بر آتش رویت خاموش — همه تن سوخت نشد همچو سپندان گستاخ

بنگر ای مردمک دیده که زد نیزه بدل — چشم لطف تو نمود است بدبان گستاخ

بوسه بر زلف تو زد تنگ کشیدش بر لعل — نیست کس بیشتر از شانه بجان گستاخ

چشم من گریهٔ خون از چه نسازد که ترا — بوسه زد ساغر و می بر لب خندان گستاخ

بوسه بر بوسه زند شور بعالم فگند — طرفه خاموشی او کرد به قلیان گستاخ

من و قمری چه بود نسبت کو کو بانطق — سرو شد همسر آن سرو خرامان گستاخ

قطع کردند زبان تا ببرندش سر — گشت با شمع خوش شمع شبستان گستاخ

بی رضای تو نخواهد که برآید زدلم — بی ادب نیست هوس لی بود ارمان گستاخ

دست در دامن زلف تو زد از وحشت دل — شد مگر چشم من از خواب پریشان گستاخ

خال بی مایه کند بر رخ او دعوت حسن — مور گویند که شد پیش سلیمان گستاخ

دعوی همسری[۵۱] کاکل و رخ چشم و خطش | می کند سنبل و گل نرگس و ریحان گستاخ
بوسه بر سلسلهٔ پا زند و چشم[۵۲] بزلف | بندی عشق تو گردید بزندان گستاخ

از ادب پا بسر[۵۳] کوی تو ننهاد ولا
تا نه گویند باو نکته پسندان گستاخ

ردیف دال مهمله

دود آه از نفس سوخته جان برخیزد (۳۳) | شعله از دامن آتش[۵۴] نفسان برخیزد
ضبط آهم بزند[۵۵] آتش عشقت در جان | نیست باکی که دگر شور[۵۶] و فغان برخیزد
گر ز چشم سیهت فتنه بپا شد چه عجب | فتنه از عربدهٔ تیره[۵۷] روان برخیزد
دام زلفت بکشد بی گنهان را در بند | زین سیه[۵۸] کاری او امن و امان برخیزد
سوز او چون بدل آزاری ما بست کمر | آتش سینهٔ ما داده میان[۵۹] برخیزد
فاش میخواستمت راز نهانی گفتن | شرط انصاف نبود اینکه نهان برخیزد
نقش[۶۰] فریاد دلم چون نه نشیند بدلش | دل صد پارهٔ من از سر جان[۶۱] برخیزد
خاک بر لب[۶۲] چو نشستم بدر او چون خاک | پی بربادی من ذیل فشان برخیزد

دیوان

نگهم بر رخ جانان چو زمین[1] بنشیند | تا ز خاکم خط سبز لب آن برخیزد

تیغ ابروش وِلا در بر جان بنشاند
بامید یکه نزاعی[2] ز میان برخیزد

(۳۴)

یار چون آیینهٔ[3] مهرش به پیشانی کند | مطلع فکر مرا چون صبح نورانی کند
کاکل[4] شمع رخش چون عنبر افشانی کند | تیره بخت[5] خاطرم دفع پریشانی کند
بی نقابی تا جبین صاف او دارد پسند | خاطر من صورت آیینه حیرانی[6] کند
از نیام چشم چون بیرون کشی تیغ نگاه | سینه ام شکل سپر دل را نگهبانی کند
عکس رویت تا قدم در خانهٔ چشمم نهاد | یک صف مژگان من استاده دربانی کند
شد ز خال هندوِ او بت پرستی آشکار | می ندانم از چه دعوای مسلمانی کند
از زبان زلف تو دانسته ام طول فراق | عاشقت زین وجه دعوای زباندانی[7] کند
باز چشمت دانهٔ خال ترا دارد نگاه | در حکومتگاه حسنت گرگ چوپانی کند
حرف او آویزهٔ گردد بگوش هوش من | از زبان دلدار من چون گوهر افشانی کند
تا برون رفتی ز چشمم شد درونم بیقرار | طفل اشکم را نگه گهواره جنبانی کند

[1] نشستن زمین بقول بحر عجم فرو رفتن آن از حیز خود
[2] نزاع از میان جا رستن در محاوره معاصرین عجم بمعنی باقی نماندن نزاع مستعمل ۱۲
[3] آیینه به پیشانی کردن در محاوره عجم بمعنی زیور بر جبین بستن است ۱۲
[4] کاکل شمع بقول صاحب بحر عجم دود یکه بر سر شمع باشد ۱۲
[5] تیره بخت بقول بهار کنایه از بدبخت ۱۲
[6] حیرانی کردن در روزمره معاصرین عجم بمعنی حیران شدن ۱۲
[7] زبان دان بقول بهار کنایه از فصیح و سخنگو و زباندانی حاصل بالمصدر زبان دانستن یعنی از زبان واقف بودن ۱۲

دیوان

در حریم کعبهٔ جان بسته‌ام احرام عشق — تا تن بیجان من از خویش قربانی کند
مشکل سخت است دامنگیر احوالم که یار — فکر جان من نمیدارد تن آسانی کند

در رکابش می دوم مضمون رنگین سخن
اشهب فکر و لا چون عزم جولانی کند

شنیدم مهر تابان بر سپهر چارمین باشد (۳۵) — الٰهی این چه خورشیدی که بالائی زمین باشد
گر بیانت هلال و چهره‌ات خورشید را ماند — ندیدم ماه نو این گونه با مهری قرین باشد
کشاد خاطرت جانان کشاید بخت عاشق را — گره در کارم افتد گر برابروی تو چین باشد
بسوز انتظارت از نگه پیموده دام راهت — شرر را آبله در پا ز اشک آتشین باشد
خیال کشتنم داری بدل از گوشهٔ ابرو — که عکس خاطرت پیوسته پیدا بر جبین باشد
به تیغ ابرو اگر میری مشکلی نبود — چو دست از جان شیرین شستنم آسان چنین باشد
نگاهم دیده و دانسته سازد تیر چشمت را — بچشم آن که از ابرو کمانی در کمین باشد
ز دل بیرون نکردم ناوک مژگان چشمت را — بلی بر همّت مردانه‌ام صد آفرین باشد
نگاه یار و چشم آب از یک چشمه می نوشد — که آن آبی برو میدارد و آبی اندرین باشد

ویوان

ولا گر همنشین یار شد روشن شود آبش
مثال عاشق و معشوق دولائی نگین باشد

۳۶

عارض تابان یار من مرا بیتاب کرد
آب روی او دلم را ماهی بی آب کرد

می کند قطع نظر از من به بیداری مگر
آبگیری تیغ چشمت را کسی در خواب کرد

بندهٔ لب تشنهٔ حسن گلوسوز ترا
تا توان باید ز آب آتشین سیراب کرد

گر مریض عشق را از آبگردش چاره نیست
آبگردانی توان چون حلقهٔ گرداب کرد

بیقراریهای جانم ای فلک بیوجه نیست
این دل صد پاره را مه پارهٔ سیماب کرد

اشک باریدن بچشم عالمی قدرم شکست
ضبط اشکم لولوی چشم مرا نایاب کرد

آب شد آخر دلت چون ابر باریدن گرفت
برق آه آتشینم بین که سنگی آب کرد

آب عارض را بود رنگی ز تاب طره ات
جمع اضداد اینچنین رویت ز آب و تاب کرد

از سر زلف تو باشد پای پیچیدن محال
طالعم در بند از زنجیر پیچ و تاب کرد

شد تولایت ولا را مایهٔ عز و وقار
حلقه در گوشی مرا مستغنی از القاب کرد

دیوان

دیوان

(۳۷)

در پرده اگر چشمش بر من نظری دارد — جانم ز نگاه او در دل اثری دارد
از مهر دولت روشن شد خاطر تاریکم — این خانه بآن منزل پوشیده دری دارد
بر آینهٔ چشمت آبی بزن از مژگان — کین غرقهٔ حیرانی عزم سفری دارد
بر چاک دلم ایجان رنجیده مشو هرگز — کز آه جگردوزم او بخیه گری دارد
گر دانهٔ خال او از زلف کشد دامی — مرغ دل آزادم هم بال و پری دارد
شد دیدهٔ من آگه از موی میان او — کز تار نگاه من نازک کمری دارد
در خاک رهت کردم صد دانه اشک خود — تا نخل مراد من چشم ثمری دارد
از تیغ تو آب از من زنهار مگیر ای جان — یک شعله آه من حکم سپری دارد

برخیز و آه بنگر شب را که چه می زاید
گویند شب فرقت آخر سحری دارد

(۳۸)

غنچه بر روی تو چون چشم تماشا وا کند — رنگ گل مانند بلبل بال و پر پیدا کند
هوشم از سر میرود چون یاد ش آید در دلم — نقش اگر بر دل نشیند فتنه ها برپا کند
بحر اگر لولو کند صد قطرهٔ اشک سحاب — قطره های چشم گوهربار من دریا کند

از زبان[1] بستن نشد اخفای راز اندرون | سر بسر چین جبینت حال دل افشا کند
گرمی بازار حسنت می کند نقصان عقل | تا دل زلف[2] عروس از کاکلت سودا کند
آتش[3] روزار کند بر پنجهٔ[4] خورشید ناز | دست گلگون تو اعجاز ید بیضا کند
حرمت می را سبب شد حلّت خون[5] عنب | خون ناحق دختر[6] رز را مگر رسوا کند
هر که در بازار دنیا روز و شب آتش[7] فروخت | نرخ[8] عصیان را بامّید کرم بالا کند

ای وِلا از بیوفا چشم وفا هرگز مدار
حسن او با او چه کرد آخر که او با ما کند

۳۹

تا قفل زبان غنچه وا شد | پیغمبر حکم او صبا شد
بلبل به هوای گل قدم زد[9] | تا بویش همدم[10] هوا شد
نام آور[11] شد هر آنکه نامش | مدّاح پیمبر خدا شد
محبوب خدائی و دو عالم | قربان رخت بیک ادا شد
جان را به نگار[12] خانهٔ دل | تمثال رخش خدا نما شد
معشوق[13] چنین ندیده ام کو | عاشق را طالب رضا شد

دیوان

دارم به محبّتش خلوصی
زین وجه تخلّصم وِلا شد

مرا نظّارهٔ حسن رخش حاصل اگر گردد (۴۰) ز شمشیر نگاه تیز او قطع نظر گردد

حریفان باده در کامند و ما را در دهن آبی[۱] ببین در ساغر چشم و دلم خون جگر گردد

ز عکس طالعش پیداست در آیینهٔ گردون[۲] مه کامل بشکل هاله‌اش گرد کمر گردد

حریر یک نگاه او شود خفتان عشّاقش نهنگ[۳] ابروش از گردنم همواره بر گردد

نگاهش می برآرد آب[۴] ز آتش تشنه کامان را که از حسن گلوسوزش لب عشّاق تر گردد

نمی خواهم ز دل آتش[۵] کشودن در شب فرقت سحر سوزد دعای صبحگاهی بی اثر گردد

چو دود آه من پیچد محیط گنبد خضرا[۶] بنای اعتدال عالمی زیر و زبر گردد

بشرح آتش عشقم نخواهم تر زبان[۷] بودن که از گفتار گرمم شعلهٔ او تیز تر گردد

ز آب عارض او آتش رخ سر کشد[۸] هر دم نه بینی لعل را آتش ز آبش شعله[۹] ور گردد

وِلا جوینده را یابنده می نامند در عالم
خوشا عاشق که اندر جستجویش در بدر گردد

دیوان

دیوان

(۴۱)

دلبرانرا طلب عاشق جانباز نماند — عاشقانرا هوس دلبر طنّاز نماند

تار چنگ نفس من ز صدا افتاد است — بربط سینه شکست است که آواز نماند

ناخن نالهٔ من پردهٔ دل را بدرد — سینه از نغمهٔ بی پرده نواساز نماند

زاب تیغ نگهت دست ز جان شستن به — نفس سوخته را مونس دمساز نماند

قصهٔ زلف تو بس طول کشید است امشب — حلقهٔ بزم ترا طاقت ایجاز نماند

بسته ام نقش تو در آینهٔ چشم چنان — که به نقّاش ازل حاجت پرداز نماند

کشتهٔ تیغ نگاه تو دگر جان نبرد — به مسیحا نفسان قوّت اعجاز نماند

عنکبوت نظرم تار کشید است اینجا — مگس خال ترا مهلت پرواز نماند

پای بند است بشاهین نظر تار نگاه — بی سبب او ز شکار دل من باز نماند

دوش در خواب من آن نور نگه آمد و رفت — حیف در خواب گران دیدهٔ من باز نماند

آهوی دیده ام از سبزهٔ خط رم نخورد — زانکه چشم تو ز مستی قدر انداز نماند

قفس سینه ز چشمت نگران دل ماست — کبک را دغدغهٔ چنگل شهباز نماند

نقش پای تو مرا برد بمنزل آسان — لله الحمد که حاجت به تگ و تاز نماند

دارم به محبّتش خلوصی
زین وجه تخلّصم وِلا شد

مرا نظّارهٔ حسن رخش حاصل اگر گردد (۴۹) ز شمشیر نگاه تیز او قطع نظر گردد
حریفان باده در کامند و ما را در دهن آبی ببین در ساغر چشم و دلم خون جگر گردد
ز عکس طالعش پیداست در آیینهٔ گردون مه کامل بشکل هاله اش گرد کمر گردد
حریر یک نگاه او شود خفتان عشّاقش نهنگ ابروش از گردنم همواره برگردد
نگاهش می برآرد آب ز آتش تشنه کامان را که از حسن گلوسوزش لب عشّاق تر گردد
نمی خواهم ز دل آتش کشودن در شب فرقت سحر سوزد دعای صبحگاهی بی اثر گردد
چو دود آه من پیچد محیط گنبد خضرا بنای اعتدال عالمی زیر و زبر گردد
بشرح آتش عشقم نخواهم تر زبان بودن که از گفتار گرمم شعلهٔ او تیز تر گردد
ز آب عارض او آتش رخ سر کشد هر دم نه بینی لعل را آتش ز آبش شعله ور گردد

وِلا جوینده را یابنده می نامند در عالم
خوشا عاشق که اندر جستجویش در بدر گردد

دیوان

دلبرانرا طلب عاشق جانباز نماند (۴۱) عاشقانرا هوس دلبر طنّاز نماند

تار چنگ نفس من ز صدا افتاد است بربط سینه شکست است که آواز نماند

ناخن نالهٔ من پردهٔ دل را بدرد سینه از نغمهٔ بی پرده نواساز نماند

زاب تیغ نگهت دست ز جان شستن به نفس سوخته را مونس دمساز نماند

قصهٔ زلف تو بس طول کشید است امشب حلقهٔ بزم ترا طاقت ایجاز نماند

بسته ام نقش تو در آینهٔ چشم چنان که به نقّاش ازل حاجت پرداز نماند

کشتهٔ تیغ نگاه تو دگر جان نبرد به مسیحا نفسان قوّت اعجاز نماند

عنکبوت نظرم تار کشید است اینجا مگس خال ترا مهلت پرواز نماند

پای بند است بشاهین نظر تار نگاه بی سبب او ز شکار دل من باز نماند

دوش در خواب من آن نور نگه آمد و رفت حیف در خواب گران دیدهٔ من باز نماند

آهوی دیده ام از سبزهٔ خط رم نخورد زانکه چشم تو ز مستی قدر انداز نماند

قفس سینه ز چشمت نگران دل ماست کبک را دغدغهٔ چنگل شهباز نماند

نقش پای تو مرا برد بمنزل آسان لله الحمد که حاجت به تگ و تاز نماند

دیوان

نغمهٔ فکر ولا غلغله افگند بپارس
هندیان را هوس بلبل شیراز نماند

(۴۴)

تیغ ز سر در گذشت در تن من جان نماند — آب چو از سر گذشت بیم ز طوفان نماند
حلقهٔ زلف ترا سلسله بند دلیست — این دل آشفته را حاجت زندان نماند
عشوه زن فتنه گر دست منه بر کمر — ناز ترا یک نظر در دلم ارمان نماند
دیده ام آشفته خواب ز لف ترا پیچ و تاب — از رخ چون آفتاب خواب پریشان نماند
شادی وصل تو چیست چاره بجز مرگ نیست — وصل و فراقت یکیست چون بتنم جان نماند
مصرع پیچیده را شانه شود موشگاف — آب بر آتش مباف زلف تو پیچان نماند
آینه سیمای من آینه داری بدست — عکس تو صورت نه بست چشم تو حیران نماند
لشکر غم را شکست لشکر مژگان یار — از مژه آبدار آب به پیکان نماند
خال پرست ترا قشقه بود در جبین — مصحف رویت ببین حافظ ایمان نماند

گر دوش چشمت زند دور بکام ولا
حلقه بگوش ترا باک ز دوران نماند

خط تیغ نگهت حکم قضا می باشد (۴۳) تابع حکم تو راضی برضا می باشد

عارض از زلف نهفتست چو خورشید بابر سجده را مردمکش قبله نما می باشد

رهزن چشم تو دل برد و نرفتم به پیش بی سبب چشم بدنبال چرا می باشد

مه و خورشید چه باشد چه نباشد بفلک عارضت شام و سحر کام روا می باشد

کشتنم به که بود مرده پسندی خویت خون به فتوای خیال تو روا می باشد

بحر اشکم بزمین در شد و موجش بفلک دامن او ز سمک تا بسما می باشد

تا بود دست مرا دست ز دامن نکشم وعده وصل ترا پا به هوا می باشد

قامت اوست قیامت که اگر برخیزد فتنه خیزد بجهان حشر بپا می باشد

ندهد دل که ز کوی تو روم جای دگر تا نپرسی که رفیق تو کجا می باشد

نکند با دل افسرده چنین بیدردی هر کرا در دل او خوف خدا می باشد

گر بود معنی پیچیده بزلفت چه عجب مصرع ریختهٔ فکر رسا می باشد

مرضم را که ز بیدردی او شد عارض نوشدارو ی لب یار دوا می باشد

تا نگیرم اثری پای نه پیچم قدمی در گریبان سحر دست دعا می باشد

دیوان

زاب تیغ نگهت در ره عشق آب سبیل[۵۱] | هر که سیراب شود از شهدا می باشد
وعدهٔ شب بمیان داد و سحر باز گرفت[۵۲] | بنگر آیا که همین شرط وفا می باشد
عقده در کار فتد از گره ناصیه اش[۵۳] | ناخن ابرو او عقده کشا می باشد[۵۴]

او بخواب آید و خوابی برد از چشم ولا
در شب هجر که گوشش بصدا می باشد[۵۵]

دو پر چشمت پر توی بر حلقهٔ گرداب زد (۴۴) | موج در یا دامنی بر شمع عالمتاب زد[۵۶]
شب بیا چشم او چون خون جام آمد بجوش[۵۷] | ترک مخمور م شبیخون بر سپاه خواب زد
بیقراری های من از سینه ام شد آشکار[۵۸] | روکش آیینه تف بر عارض سیماب زد[۵۹]
یک سر مو کاکلت بر آتشین عارض نسوخت | موی آتش دیده از زلف تو پیچ و تاب زد[۶۰]
ناخنت در دل شکست اما صدائی بر نخاست[۶۱] | سختی تار رگ جان خنده بر مضراب زد
گریه ام در ساعت رخصت شگون بد مداد | عاشق زار تو بر آیینهٔ چشم آب زد[۶۲]
مطلع رویت کواکب را سکون بخشد بر ارض | گردش چشم تو خط بر دور اصطرلاب زد[۶۳]
خاک ما در کوی جانان قلب ماهیت گرفت | از غبار ما مس خورشید گردون تاب زد[۶۴]

دیوان

۵۱ آب سبیل: توتوال آصف
۵۲ وعده شب: در بیان
۵۳ عقده: در کار افتاد
۵۴ عقده کشا: نتوان بود
۵۵ گوشش بصدا: نتوان بود
۵۶ شمع عالمتاب: نتوان بود
۵۷ شب بیا: نتوان بود
۵۸ بیقراری: نتوان بود
۵۹ روکش: نتوان بود
۶۰ پیچ و تاب: نتوان بود
۶۱ ناخنت: نتوان بود
۶۲ گریه ام: نتوان بود
۶۳ گردش چشم: نتوان بود
۶۴ خاک ما: نتوان بود

۳ کربلای مسافران - گیزند یعنی برگ سبز بر آیینه گذاشته آب بر آن ریزند و این را شگون زد و بسلامت رسیدن دانند - ۱۲ ۵۱۳ خط زدن - نتوان

چارهٔ درد دل از بیچارگی سازد وِلا
گریهٔ مستانه‌ام بر آتش دل آب زد

(۲۵)

خالق حسن چو بر طور تجلّی میکرد
دل آتش زده از دور تماشا می کرد

بتصوّر چو دلم نقش تو پیدا می کرد
عکس خشیت اثری بر دل شیدا می کرد

گر نمیبود دلم را به دل او راهی
بچه رو نقش ضمیرم بدلش جا می کرد

بزمانیکه دل او بدلم داشت رهی
گاه بیگاه خیالم بدلش جا می کرد

بر ضعیفان کرم پایه بلندان حسن است
مور بنگر که سلیمانش مدارا می کرد

گر ز نیسان خبر از گوهر خود می نگرفت
حاصل گریهٔ ما دعوی دریا می کرد

او ندانست که وجه مرضم بیدرد است
ورنه از درد دل خویش مداوا می کرد

بندهٔ مهر تو یک ذرّه سر از حکم شناخت
خشمت الّا چند که حسن تو دوبالا می کرد

بلبل فکرت من زمزمه سنج غزل است
گوش گل نغمه پسند است و تقاضا می کرد

سخن فکر وِلا قند مکرّر دارد
مطلع تازه چه خوش بود گر انشا میکرد

دیوان

والهش چشم بر عنائی بالا می کرد	(۴۶)	او نگاهی بسوی عالم بالا می کرد
می ندانی که عیان را چه بیان شد مثلی		دل نهان داشت چه چیزیکه هویدا می کرد
دلبرم از دل سوزان من آگاه نبود		ورنه حاشا عجبی بر ید بیضا می کرد
ضبط آهم ندهد سوز جگر را بیرون		که زمین تا سر گردون ته و بالا می کرد
ره نورد تو که با لشکر غم کرد سفر		خیمهٔ آبله در راه تو برپا می کرد
چشم من در شب وصل از مه عارض ره برد		که قمر شانه بزلف شب یلدا می کرد
رنگ هجران زده ام بر رخ پیمان وصال		بیوفا وعدهٔ امروز بفردا می کرد
می نشد دست تو گلگون اگر از چیدن اشک		گریهٔ من نه مرا پیش تو رسوا می کرد
آب می بافت بر آتش که نیم بندهٔ عشق		ظالم از تیغ زبان کشت و خدا را می کرد
او گه وعده نهان گفت که انشاء الله		شرط پیمان اثر نقض هویدا می کرد

ای ولا زنده نشد آرزو مردهٔ دل
گرچه او دعوی اعجاز مسیحا می کرد

بحسن یاد تو ارباب ذکر خاموشند	(۴۷)	بیاد حسن تو خوبان ز خود فراموشند

بلاکشان[۵۱] تو چون جام گرچه خاموشند
ولی چو شیشه سر بسته در تب و جوشند

ز سبزی خط لب طوطیان چمن[۵۲] پوشند
سمن[۵۳] بران - چمن بی خزان در آغوشند

صبا به نکهت زلف تو پا بزنجیر است
عنادل از رخ گلگون چمن فراموشند

ترانهٔ تو نشیمن بگوش گل کرد است
که بلبلان چمن نقش[۵۴] پردهٔ گوشند

بدامنم نرسد گرد اعتبار و وفا
بتان ز مصحف عارض اگر قبا[۵۵] پوشند

چه نشئگان تماشای چشم خونخوارت
که آب تیغ تو چون آب خضر می نوشند

عجب مدار که کشتی[۵۶] بخشک می رانند
بکوی یار کسانیکه خانه بر دوشند

صفای روی تو از روگشان[۵۷] محو لقاست
که نقش زیور آیینهٔ بنا گوشند

بحیرتم که حسینان بگرم بازاری
متاع خود بزر قلب از چه بفروشند

شکار خاطر ما بر نشانهٔ نظر است
غنیمت است که خوبان ز خود فراموشند

بدور او مگس خال و عنکبوت نگاه[۵۸]
ندیده که ز یک چشمه آب می نوشند

ولا بهیچ زمین غزل سخن گویان
ز قحط معنی تر مثل خاک[۵۹] خاموشند

دیوان

دیوان

دیده‌ام قطره زن راه تو تا می باشد (۴۸) مژه از اشک روان آبله پا می باشد

چشم عشاق چو بر روی تو وا می باشد پردهٔ عارض تو پرده کشا می باشد

فاش کردی که دل من بخفا می باشد لیک در دل تو ندانی که چها می باشد

تا نقاب تو ز تار نگهم بافته اند عارضت پرده کش آب حیا می باشد

صدف دیدهٔ ما منت نیسان نبرد گوهرش ز آب خودش بیش بها می باشد

یک ادای تو بعشاق بود مایهٔ ناز عشق دلدادهٔ این ناز و ادا می باشد

راز سربستهٔ زلف تو خطت فاش نکرد محرم راز گرفتار بلا می باشد

پرده بر روی کشی با من و با غیر ز رخ سر یکبام ادایت دو هوا می باشد

عکس این ماه زمین عکس پذیرد مه چرخ فرق بنگر ز کجا تا به کجا می باشد

بر سرم لشکر مژگان تو گر تاخت برد گوهر اشک خودم کیش فدا می باشد

رنگ گل از گل رخسار تو بر رو بشکست ناز پرورد چمن تنگ قبا می باشد

در نمک زار لبت سبزه دمیدن چه عجب آتش رخ سبب نشو و نما می باشد

من ز وصلت نشوم شاد که شادی مرگ است پی هر نوش تو نیشی بقفا می باشد

پور رز دختر رز را بکشاکش افگند ۵۳ — آب اور یخت که از خانه جدا می باشد

او سری داشت که با خال تو همپایه شود ۵۴ — زادهٔ نافه که مادر بخطا می باشد

همه تن گوش شو ای گل بگلستان غزل
بلبل فکر و ادا نغمه سرا می باشد

کاکل یار که بر روی هوا می باشد (۴۹) ۵۶ — مو بمو حلقه زن زلف صبا می باشد ۵۷

خط ۵۸ تیغ نگهت حکم قضا می باشد — تابع حکم تو راضی برضا می باشد

ابو چشم است ولی چشم بر و تو ان کرد ۵۹ — پیکرش مردمک دیدهٔ ما می باشد

حلقهٔ زلف تو ام عینک ۶۰ خورشید سمات — زانکه بی پرو گیست عین خفا می باشد

تن عریان تو سیمی ست بسیم مجبول ۶۱ — گر خریدار نگهم بر تو قبا می باشد

زیور گوهر داغ است هوسپرور دل — چون نگین چشم بدست تو مرا می باشد ۶۳

نشکند آبلهٔ اشک زخار مژه ام ۶۴ — چشم من گرچه دود بر سر پا می باشد ۶۵

صحبت آب و ان تازه بود لحظهٔ عمر ۶۶ — عمر استاده خضر آب بقا می باشد

کار یاقوت بود ز اب لبت در یابرد ۶۷ — تا گهر در صدف لعل شها می باشد

دیوان

۵۳ پور رز دختر رز را بکشاکش افگند — صاحب بحر لفظ ما در بقول ۱۲

۵۴ او سری داشت که با خال تو همپایه شود — از شنگ ۱۲

۵۵ زادهٔ نافه که مادر بخطا می باشد — زادهٔ ناف ۱۲

۵۶ کاکل یار که بر روی هوا می باشد — موی بمو حلقه زن زلف صبا می باشد ۱۲

۵۷ حلقه زدن بر زلف صبا بقول ابهام

۵۸ خط تیغ نگهت حکم قضا می باشد — حلقه زدن بر زلف تیغ بقول ابهام

۵۹ ابو چشم است ولی چشم بر و تو ان کرد — حلقه زدن بر زلف کنایه از ابهو ۱۲

۶۰ حلقهٔ زلف تو ام عینک خورشید سمات — نسبت حلقه بعینک ۱۲

۶۱ تن عریان تو سیمی ست بسیم مجبول — نسبت زلف بسیم مجبول ۱۲

۶۳ چون نگین چشم بدست تو مرا می باشد — استعارهٔ نگین در بدست ۱۲

۶۴ نشکند آبلهٔ اشک زخار مژه ام — خار مژه بقول بهار

۶۵ چشم من گرچه دود بر سر پا می باشد — چشم گریان کردن بقول بهار

۶۶ صحبت آب و ان تازه بود لحظهٔ عمر — عمر لحظه بقول بهار

۶۷ عمر استاده خضر آب بقا می باشد — عمر استاده ۱۲

۶۷ کار یاقوت بود ز اب لبت در یابرد — صاحب بحر لفظ ما در بقول ۱۲

۶۸ تا گهر در صدف لعل شها می باشد — موی بمو بقول ابهام

۶۹ بوجهل از ترک و تجرید

۷۰ حلقه زدن بر زلف ابهام یار

۷۱ در وصف حلقه زدن بر زلف یار

۷۲ نسبت حلقه کردن بر ابهام

۷۳ نسبت حلقه بر زلف یار بقول ابهام

۷۴ استعارهٔ نافه بر زلف یار

۷۵ نسبت زلف بر رخسار

۷۶ نسبت زلف بسیم مجبول

۷۷ نسبت نگین بر چشم

۷۸ نسبت چشم بر نگین

۷۹ خار مژه بقول بهار

۸۰ چشم گریان کردن بقول بهار

۸۱ عمر لحظه بقول بهار

۸۲ عمر استاده ۱۲

۸۳ صاحب بحر لفظ ما در بقول ۱۲

۸۴ موی بمو بقول ابهام

۸۵ بوجهل از ترک و تجرید

۸۶ حلقه زدن بر زلف ابهام یار

۸۷ در وصف حلقه زدن بر زلف یار

۸۸ حلقه زدن بر زلف کنایه از ابهو ۱۲

۸۹ نسبت حلقه بر زلف یار بقول ابهام

۹۰ استعارهٔ نافه بر زلف یار

۹۱ نسبت زلف بر رخسار

۹۲ نسبت زلف بسیم مجبول

۹۳ نسبت نگین بر چشم

۹۴ نسبت چشم بر نگین

۹۵ خار مژه بقول بهار

۹۶ چشم گریان کردن بقول بهار

۹۷ عمر لحظه بقول بهار

۹۸ عمر استاده ۱۲

دست او گر ز زخم اشک حنائی چیدست | بار منت بسر دزد[۵۱] حنا می باشد

چشم بیمار تو دارد سر بالین[۵۲] گردش | دور او از پی خمیازهٔ[۵۳] پا می باشد

چشم گریان من از اشک رخت حیران نیست | عارضت آینهٔ چهره نما می باشد

تا نگه بوسه زند پای نگارین ترا | دیده ام آبده نخل حنا می باشد

گفتهٔ اهل زبانست چه مسجد چه کنشت | خانهٔ عشق تو جانان همه جا می باشد

تا دل و سینه و چشمست بغمخواری دل | غم جدا آه جدا گریه جدا می باشد

او به دل دل برا و صبر اسیرش[۵۴] بنگر | دل کجا صبر کجا یار کجا می باشد

شمس[۵۵] دین گرچه بخاک ست زند پرتو فیض | بگل اندودن[۵۶] خورشید خطا می باشد

کافر سرکش زلفش بشب قدر وصال
رهزن مایهٔ ایمان وِلا می باشد

(۵۰)

گر خیال نیستی از دل شود | هستیم پابند آب و گل شود

چون نفس وجه قرار دل شود | از دم تیغت سکون حاصل شود

حرکت[۵۷] دل را چو لازم شد هوا | در هوای او سکون مشکل شود

دیوان

از شمار ناوکت بستم زبان تا حساب دوستان در دل شود

جان فدای آبدار چشم یار کو دلاسایم دم بسمل شود

خاکساری را کنم همرنگ دام تا دل صیاد من غافل شود

من بکویت بیقرار یها کشم راه رو آسوده در منزل شود

غرقهٔ دریای تیغ چشم او تا نشین از جور سنگ دل شود

بر دو محمل ناقهٔ لیلی شد سوار تا سوی مجنون خود مائل شود

آب غفلت از سرش بگذشته را پای بر سنگ آمدن ساحل شود

دو بدویم دامن دل می کشی تا غبارم یک بیک حائل شود

آبداری نیست جز تیغ نگاه تشنهٔ دیدار را قاتل شود

تن بسنگ کودکان دادم جنون تا عیار نقد جان کامل شود

دل برا و لگیری بجرم بیجاست من بهانم آرزو واصل شود

در اشکم بشکند حسن طلب تا دو چشم کاسهٔ سائل شود

از میان برخاستن آسان بگیر فتنه بنشاندن بسی مشکل شود

دیوان

می پرستد زلف او زنّار را	از سیه کاری بلا نازل شود

ای وِلا آتش زبانیهای من
همچو شمعی آتش[1] محفل شود

دوش با پیوسته ابرو اتّفاق[2] افتاده بود	(۵۱) اتّفاق جفت ابرویش بطاق افتاده بود
صبح چون چشم تو بر سیمین[3] رواق افتاده بود	آفتاب از طارم[4] فیروزه طاق افتاده بود
آرزوی مرده را آندم وصالت زنده کرد	در من و جان من ایجان افتراق افتاده بود
دی بچرخ دود دل شد شعلهٔ من آفتاب	کاتشی در طارم[5] نیلی رواق افتاده بود
ای خوشا هجران که زهر انتظارم بعد وصل	شد گوارا آنقدر چندانکه شاق افتاده بود
باز چشم او بصید دل پر و بالی نداشت	پیچمان[6] تار مژگان در سیاق[7] افتاده بود
زانکه شد میم دهانش مصدر صد امر و نهی	اسم جامد هم بفکر اشتقاق افتاده بود
حرمت بنت العنب زاهد نمی داری نگاه	رجعتی جائز نبودت چون طلاق[8] افتاده بود
او بخوف آمد کس فتنه برپا کرد و رفت	حیلهٔ خوبش بدست از اتّفاق افتاده بود
ذوق جام لب چش او آبروی باده ریخت	می به پیش لعل میگون از مذاق افتاده بود

[1] آتش محفل بمعنی حقیقی رونق محفل است که آتش بمعنی رونق آمده ۱۲
[2] اتفاق افتادن با کسی بقول آصف اللغات موقع ملاقات بدست آمدن با کسی است و این استعمال معاصرین عجم است ۱۲
[3] سیمین رواق در محاورهٔ معاصرین عجم فلک ۱۲
[4] طارم فیروزه طاق مثله ۱۲
[5] طارم نیلی رواق مرادف طارم فیروزه طاق
[6] پیچمان بقول بهار بیای مجهول و جیم فارسی بمعنی پیچیدگی ۱۲
[7] سیاق بقول صاحب انند پای بند

دیوان

باز را گویند ۱۲
[8] درینجا از طلاق طلاق بائن مراد است چنانکه حافظ شیراز در غزل خود که همین زمین نوشته آورده ۱۲

چشم بر بامش کشادم نشّه‌ام از سر بریخت
شیشهٔ دلهای عالم طاق طاق افتاده بود

دست بنهادی بدوشم رو به روی غیر من
ز اختلاطت در دلم وهم نفاق افتاده بود

این چه بیرحمی است کان بیدست و پا را کشته‌ای
جان نثار تیغت از ساز و یراق افتاده بود

بی وفا ایفای پیمان را بروز حشر برد
وعدهٔ شب در میانش بر مذاق افتاده بود

طفل آتش خانه دشمن بود و خیلی شوخ چشم
آتش افروز است از روزیکه عاق افتاده بود

سیل اشک ما براهت رهبر مقصود ماست
جامه برچیدن دلیل کشف ساق افتاده بود

جان من جان شما کین مایهٔ شیدائی تست
در ره شوقت (چو در دل اشتیاق) افتاده بود

چون کلامم را به نیشاپور بردند ای ولا
شهرتم زان پیش در اهل عراق افتاده بود

۵۲

قشقه‌ها سر زند از داغ بلندانی چند
کافر عشق بتانند مسلمانی چند

خار در پیرهنم ریخت بیابانی چند
دامنم خار کشید است ز دامانی چند

هندوِ کاکلت ار چند برانگیخت بسی
مصحف روی تو شد حافظ ایمانی چند

باده پیما کند از بادیه پیمائی ما
ساغر آبلهٔ خار مغیلانی چند

دیوان

مرض عشق بلائیست که درمانش نیست — لا علاجست ز خود کرده پشیمانی چند

بی وفا هیچ نه پرسی که چرا فتادترا — تا بیادت نرسد وعده و پیمانی چند

دوستان راست ز لطف تو حسابی در دل[۵۱] — ناوک چشم تو بر من زده پیکانی چند

تا بدامان دلم جیب امیدم چاک است — کاستین تو دریدست گریبانی چند

بند بر دیده ز زلف تو چنین کاکل صبح[۵۳] — خواب از چشم برد خواب پریشانی چند[۵۲]

اشک من آب بر آیینهٔ چشمم زد و گفت[۵۴] — شد روان قافلهٔ بی سر و سامانی چند

گفتمش جور تو تا چند کند ناکامم — گفت تا آنکه بود در دلت ارمانی چند

تا نیاید بزبان شکوهٔ جورت بمیان — آرزو کرد دلم از پی حرمانی چند

گفته ام گرچه بحکم تو دلی منفعلم — حکمت آموختم ای دوست بلقمانی چند[۵۵]

دم سیر چمنیت لاله بگوش گل گفت — گرد پژمرده همین روی گلستانی چند

ضبط آهم که سکون داشت پسندش نفتاد — دل ناخواسته زد ناله پنهانی چند

چشم بر آینه روی تو نقشست در دل — دیده باشی بسر کوی تو حیرانی چند

بسمل ناز و ادارا چه زنی تیغ نگاه — مدّت عمر نماندست مگر آنی چند

حیف از تفرقهٔ دهر که فیّاض نماند | جمع در محفل فیضند سخندانی چند

می ندانی که درین طرح رزین فکر ولا
به تولّای تو بنگاشته دیوانی چند

ردیف ذال معجمه

یک حرف تلخ از لب شکّرفشان لذیذ | ۵۳ شیرینیِ لبت زمیِ ارغوان لذیذ
از ترش خوئی تو لبم لذّتی گرفت | چون شهد آب حسرت من دهان لذیذ
سوز دل از لب تو نمک برجراحت است | باشد کباب با نمک اندر دهان لذیذ
شفتالو لب تو بجان لذّتی دگر | زین بیش میوه نبود در جهان لذیذ
حاصل شد از سر ذقنش بوسهٔ خوشی | سیبی بعمر خویش ندیدم چنان لذیذ
گیرد زبان بذکر لبش طرفه لذّتی | کز گوش می شود بخدا کام جان لذیذ
از ترک عشق لذّت عاشق شود فزون | چون در دهن کنان شود از ترک نان لذیذ
لذّت گرفته ذقنش سیب در بهشت | نهر لبن شد از لب او در جنان لذیذ
روشن شد هست و دود دل من ز سوز دل | شد بر زبان شمع شبستان ازان لذیذ

از گفتگوی لذّت یک بوسهٔ لبت — گردد زبان فکرت اهل[1] زبان لذیذ

در صرف عشق لذّت لعل تو مصدریست — کز اشتقاق اوست زبان در دهان لذیذ

هر کس بکام خویش برد[2] ذوق دیگری — کام هما ببین شود از استخوان لذیذ

لذت[3] چش کلام تو صائب زبان ماست — اشعار آبدار تو در هر دهان لذیذ

ذوق وِلای ما ز دل داغدار اوست
از داغ خوردنش نبود گرچه نان لذیذ

ردیف رای مهمله

من ندارم جز درت ماوا و ملجای دگر — (۵۴) عاشقت را نیست غیر از کوی تو جای دگر

عازم دشت جنون پابند سیر کوی تست — در سرش نبود بجز زلف تو سودای دگر

وعدهٔ[4] شب در میان تا صبح امروزش رساند — تا قیامت میبرد این دور فردای دگر

شد بلند از خاکساری های ما سطح زمین — دو دل کرده است قائم چرخ[5] مینای دگر

دلبرا دل بردهٔ زانسان که گردیدم دو دل[6] — شد قرار از دست و ننمایم تمنّای دگر

چشمک[7] چشم تو با اغیار قتل عام کرد — نیست کس اندر صفی مشتاق ایمای دگر

[1] اهل زبان در محاورهٔ معاصرین عجم کسی را گویند که زبان مادری دارد ۱۲

[2] ذوق بردن بقول بهار - لذت و نشاط حاصل کردن - بر لفظ ذوق صراحت این کرده است - ۱۲

[3] لذت چشیدن بمعنی ذوق حاصل کردن - بهار ذکر این بر لفظ لذت کرده

[4] وعدهٔ شب در میان بقول بهار - وعده که امروز کنند و فردا وفا نمایند - ۱۲

[5] چرخ مینا - بقول صاحب بحر عجم آسمان اول

[6] دو دل - بقول صاحب بحر عجم کسی که در امری متردد باشد - ۱۲

[7] چشمک - بقول صاحب برهان کنایه از

دیوان

بیکار اشاره بچشم - ۱۲

زیر فرمانت ولا برداشت شادی مرگ را
ایهم اندر عاشقی بالای غم های دگر

۵۵

برنگ ابر نیسان ریخت مینا آب در ساغر
ز جوش باده خیزد صد دُر نایاب در ساغر

بتائید شب زلف تو سرشاران غافل را
نماید عکس مست نیمخوابت خواب در ساغر

ز عکس ابروت تنصیف دور جام می گردد
برای سجده ام پیدا شود محراب در ساغر

بسیر عالمی گر جام جم ای دل هوس داری
بچشم دوربین دور فلک دریاب در ساغر

چو گیرد جام می زیر نقابش گاه می خوردن
بشوق جلوه زیر و صد دل بیتاب در ساغر

بدور دیده از عکس نگاهش در می صافی
کند غرق تحیّر عقل را گرداب در ساغر

کشیدی جرعهٔ از جام و تحریک لبت در می
بعکس کاکلت افگند پیچ و تاب در ساغر

بیاض دیده در جام بلورین پرتوی دارد
که جوشد چون دل بیتاب من سیماب در ساغر

خیال صبح دامنگیر ساقی شد که می ترسد
چو دید از روی روشن مهر عالمتاب در ساغر

نریزد می بجامت حکم می خوردن دهد ساقی
که عکس عارضت پیداست چون سرخاب در ساغر

گه می خوردن مهر و قران مهر شد روشن
که پیدا از آفتاب اوست آب و تاب در ساغر

دیوان

ولا آن ترک چشمش طرفه ترکیفیتی دارد
خمار آلوده بدمستی شراب ناب در ساغر

(۵۶)

این دل مضطر نه می گیرد قرار — طفلکی در بر نمی گیرد قرار
دور این چشم خمار آلوده ات — صورت ساغر نمی گیرد قرار
بیقراریهای دل بی خواب کرد — شوخ بر بستر نمی گیرد قرار
اشک ما را دیده می ریزد برون — در صدف گوهر نمی گیرد قرار
کس بدور او نمی دارد سکون — بر تن من سر نمی گیرد قرار
تا فلک شد حکمران روز و شب — خسرو خاور نمی گیرد قرار
سر زند بیتابیم از دست یار — دل بر دلبر نمی گیرد قرار
از نقابت بیخبر صائب که گفت — حسن در چادر نمی گیرد قرار

دست من چون دست سائل شد ولا
تا بدستم زر نمی گیرد قرار

ردیف زای معجمه

دیوان

۱ در ینجا دور بمعنی عهد است - برهان - ۱۲
۲ حکمران - بقول بهار مرادف حکمروا بمعنی حاکم و فرمان روا - ۱۲
۳ سر زدن - بقول بحر - ظهور کردن - ۱۲
۴ مصرع دوم - مال صائب است که تضمینش کرده ایم مقصود شعر اینست که آنچه صائب دعوی کرده است که حسن در چادر قرار نگیرد - تردید آن از نقاب یارم می شود که حسن را در خود بند کرده است و این صفت نقاب است که بر خلاف کلیه صائب بظهور آمده - ۱۲
۵ یعنی از روزیکه زر بدستم قرار نگیرد

دست من همچو دست سائل شده است یعنی برای بخشش و عطا دست دراز می کنم و بوجه خرج دست من خالی می نماید همچو سائلی که دست خود را بطلب دراز کند - ۱۲

ای بدل نزدیکی واز جلوه‌ات دورم هنوز (۵۷) از رگ جانم قرینستی و مهجورم هنوز

دل بدست اوست گوید هرچه میخواهی بکن اختیار خود بدست خویش و مجبورم هنوز

نقشت اندر چشم من چون مردمک در دیدهٔ روشن از چشم تو چشمم گشت و بی نورم هنوز

از گلت نوشی بکامم نیش من خار گل است شهد من وصف لبت گردید و زنبورم هنوز

من رضاجوی تو گردیدم دلت رخصت نداد در غم عشقت کشیدم رنج و مسرورم هنوز

هرچه گوئی می کنم افشای راز از دست تست دار از حکم تو حق گفت است و منصورم هنوز

نشهٔ چشم تو بدمستم کند در چشم خلق مستی چشمت بچشم تست و مخمورم هنوز

ترک چشمت قتل عاشق کرد از جورش رهاند من ز دست نرگس بیمار رنجورم هنوز

شور بختم از خیال تیزی شور لبش می چکد از دیدهٔ نادیده ناسورم هنوز

وادی عشقت صدای لن ترانی هم نکرد با لقایت مبتلای آتش طورم هنوز

صد قدح بشکست بر سر نیست چشم قطرهٔ
ای ولا در دامن تاکست انگورم هنوز

ردیف سین مهمله

دیوان

۵۸

در چشم آبدار تو آبی ندیدکس
در جو بیار تیغ حبابی ندیدکس

حاجت بپردهٔ نبود تا بحسن را
بر روی آفتاب نقابی ندیدکس

جز روی بی نقاب تو از تاب حسن او
عشّاق را بدست حجابی ندیدکس

جز آتش رخت که ز تندسز خویی تو
آتش بروی قطرهٔ آبی ندیدکس

جز خشم یار من که نهان شد بحکم او
صد اخگری نهفته بآبی ندیدکس

جز روی روشنت که ز خوی قطرهٔ بروست
قائم بروی شمع حبابی ندیدکس

جز دیده ام که برخط عارض سیده است
صد سر نوشت خود بکتابی ندیدکس

جز آتشین عذار تو با پردهٔ رخت
بر آتشی قیام نقابی ندیدکس

جز جام چشم او که بمیخانه دیده ام
اندر خمار مست شرابی ندیدکس

جز چشم تو که جامع اضداد وصف اوست
در یک پیاله آتش و آبی ندیدکس

آب حیا بعارض گلگون شب وصال
بی آفتاب همچو گلابی ندیدکس

در آفتاب روی تو افسرده از چه نیست
جز بر سر رسول چتر سحابی ندیدکس

دریاب از کباب دلم سوز عشق را
تا آتشی نسوخت کبابی ندیدکس

من چشم مست خواب ترا دیده‌ام بخواب — در حیرتم که خواب بخوابی ندیده کس
بر آب تیغ دیده‌ام او نقش جوهریست — غیر از کنایه نقش بر آبی ندیده کس
تنگ است بر تو جامهٔ وصف سخن طراز — قربان تو که هیچ شبابی ندیده کس
جوش (محبت تو بما) شد فراخ — بود آنچنان که موج سرابی ندیده کس
آباد باد عشق تو کارم تمام کرد — چون عاشق تو خانه خرابی ندیده کس

زاندم که لب کشاد نظیری در این زمین
چشم ولا بفکر جوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

گل رخسار تو پژمرده نشد بر آتش (۵۹) — جوی آبست به گلزار سمندر آتش
نمکین لعل تو در حلق نیفگندی شور — صورت لعل نبودی بلبت گر آتش
دل آتش زده را حاجت اظهار نماند — بی زبان نیست اگر شعله کشد در آتش
راتشین طلعت او تیز شود سنورلم — آب یاقوت زند آتش تر بر آتش
دلبرم از دل آتش زده اعجاز درست — ید بیضا فگند در ید دلبر آتش

دل من مروحه افروخت که تف بنشاند — می ندانست که در سینه کشد سر آتش

دامن حسن فشاندست مگر او بچمن — که بیک مرتبه سر زد ز گل تر آتش

آب گفتم ز رخت حکم دهد آهن تاب — ایکه بیمار ترا نعل مکن در آتش

پردهٔ شرم تو سوزد نگه گرم ولا
عاقبت کرد مرا با تو برابر آتش

(۶۰)

نبردم لذتی از بوسهٔ آن لعل خوش آبش — ز تابش ریختم آبی که آبم میکند تابش

بزعم آشنائی شد کنار از دست عاشق را — که در یکدم نشاندم گردش چشمت بگردابش

بصیرت باختم از چشم بند نور سیمایت — کشیدم در برت پنداشت بخت خفته ام خوابش

مه رویش کند صد شانه در زلف شب یلدا — شگفتی نیست گر سی روزه باشد سیر مهتابش

علو همت ما سیل غم را کی کند پروا — که آب از سر گذشت و عاشقان دانند پایابش

شود ناخن زن دلهای ما در پرده ابرویت — فغان دل بود لحنیکه می خیزد ز مضرابش

بگاه گریه ام نگریست بیدردم به غمخواری — ولی حیران نکرد آیینهٔ آن چشم پر آبش

هر آن سالک که باشد تشنهٔ دیدار یزدانی — کند آب سبیل تیغ چشم یار سیرابش

دیوان

شود اندر حریم ابروش قربانی دلها
ولا پاس ادب بر طاق[۵۱] بنهد تیغ پرآبش

ردیف صاد مهمله

گر به تشبیه رخت شد ز چمن گل مخصوص (۷۱۱) گشت با نالهٔ من نغمهٔ بلبل مخصوص
گرچه لعلت نمکین است و شکرگفتاری لیک از آتش[۵۲] و آبی شده با مُیل مخصوص
عاشقش زلف عروس[۵۳] است ولی زلف صبا[۵۴] کرد با زلف پریشان تو سنبل مخصوص
گرچه دلدادهٔ او کاکل صبحست ولی[۵۵] روی[۵۶] تو کاکل شمعست بکاکل مخصوص
اختیار تو بدست است پی جور و جفا مشکل اینست که شد با تو تغافل مخصوص
وقت خوش بزم طرب فصل بهاران شب ماه با همه ساز و نوا نالهٔ قلقل مخصوص
گرچه شد دولت دنیا بتردد حاصل دل عاشق بود ای جان تو کل[۵۷] مخصوص
از پس علم خطا در گذر ایجان اولی پیش عارف بود از جملهٔ تجاهل مخصوص
دوش در کاکل و زلفت بمیان بحثی بود گفتم آن فائق ازین این به تطاول مخصوص
می کشد گرچه سراپای تو دل را لیکن بگرفتاری دل حلقهٔ کاکل مخصوص

دیوان

۱ صاحب دلدل ـ اشاره به حضرت علی علیه السلام ۱۲
۲ نکته سنج بمعنی نکته دان و باریک بین است بهار ذکر این کرده ۱۲
۳ بلبل آمل ـ بقول صاحب بحر عجم لقب طالب آملی که شاعر معتبر است ۱۲
۴ آب کشیدن ـ بقول آصف اللغات برآوردن آب از چاه ۱۲
۵ چشم بد دور ـ بقول صاحب بحر عجم دعائی است برای دفع عین الکمال ۱۲
۶ پنجه خورشید ـ بقول بهار پنجه آفتاب ـ و پنجه آفتاب بقول بهار و بحر خطوط شعاعی

لاله با داغ نماید اثر زخم دلش
در دل از چشم تو تیری به رگ گل مخصوص

زلف او گرچه کمندی به تطاول شد لیک
حلقهٔ او شده در وصف تسلسل مخصوص

شهسواران طریقت بجهانند بسی
بنده با بندگی صاحب دلدل[1] مخصوص

شاهدا از پی عشاق جفایت عام است
مورد جور ترا صبر و تحمل مخصوص

نکته سنجان[2] بنظر گرچه سخن می فهمند
لیک اندر نظرم چشم تأمل مخصوص

ای ز خود رفته درین باب مکن بحث مزید
که نشد قافیه با باب تفاعل مخصوص

نغمه های همگان گرچه شنیدیم ولا
لیک در باغ غزل بلبل آمل[3] مخصوص

ردیف ضاد معجمه

(۶۲)

مایهٔ حسن و بهار رخ خوبان عارض
زینت افزای چمن گل بگلستان عارض

باغبان چمن حسن تو ای جان عارض
دائم آبی[4] کشد از چاه زنخدان عارض

روی گل زلف تو سنبل خط سبزت ریحان
چشم بد[5] دور که باشد چمنستان عارض

سبزه اش پنجهٔ[6] خورشید و خطش هالهٔ ماه
از مه و مهر بود جلوه فروزان عارض

دیوان

دیوان

مصحفی بر سر آتشکده محفوظ بماند — لله الحمد که شد حافظ قرآن عارض

ابروت مصرع و بیت الغزلی از خط لب — لوحش الله که شد صفحه دیوان عارض

خال مشکین تو باشد حجر الاسود ما — هندوت بوسه ستاند ز مسلمان عارض

ابروت طاق حرم مردمکت پیش نماز — صحن مسجد شده بهر صف مژگان عارض

بزم عشاق بود از رخ روشن روشن — خال پروانه شد و شمع شبستان عارض

رهبر زلف دوتا حامل یک دام بلا — حارس صد دل بیتاب بزندان عارض

منتشش بر سر چشم است که از راه کرم — می برد طفلک اشکم به دبستان عارض

حلقهٔ زلف تو تا دام کشید است برو — گرد پیدا ز شبی صد مه تابان عارض

عارض افروختهٔ بر من افسرده چو مهر — بارک الله نقاب تو شد ایجان عارض

سهرهٔ هند نقابی ست بدامادو عروس — شو داز پنجهٔ خورشید - درخشان عارض

شاگان گرچه پسندم نبود در غزلی — مشکل اینست که خواهد بدل و جان عارض

غزلم آیینهٔ طلعت جانان ست ولا
بتماشای رخ خود شده حیران عارض

ردیف طای حطّی

(۶۳)

مطلع حسن توشد بر صفحهٔ رخسار خط — بر لبت گویاست حسن[۵۱] مطلع اشعار خط

سر نوشت[۵۲] عاشقان باشد خط سیمای یار — خط کشد[۵۳] بر کاغذ لب از خط گلزار خط

چشم مستش چشم خوابا ندز نرگس رحمن[۵۴] — می نماید سبزهٔ خوابیده را بیدار خط

خطّ بطلان میکشد بر یاس ـ امید وصال — شوق وصلش میزند[۵۵] بر رنج هجر یار خط

زخم خط آبدارش[۵۶] کرکشد آبی چه باک — زانکه شد بر زخم سبزم مرهم زنگار خط

مصحف روی ترا خطّست زحل آنبوس — آیهٔ حسنت بود در مصحف رخسار خط

بود سرمشق جنون از فتنهٔ حشنش ولی — از خط فرمان او بیرون نشد زنهار خط

فرق نازک کهکشان ـ ابروی خمدارش هلال — مهر و مه باشد دو چشمش گنبد دوّار خط

عارضت آتش پرست آمد کتابی کاو[۵۸] نوشت — هند و خال ترا شد در کمر زنّار خط

عارض او ماه کامل را مقابل نقطه ایست — هاله می بندد برویش چون خط پرکار خط

از غبار دل نویسد نامه در خطّ غبار — از درون او برون می آورد آثار خط

حرف حرفش ترجمان از پنهان دلست — نامهٔ سربسته را شد محرم اسرار خط

---

۵۱ حسن مطلع ـ بقول صاحب برهان قاطع بیت دوم از غزل قصیده که بعد مطلع باشد ۱۲ ـ سرنوشت ـ بقول صاحب برهان قاطع از اردو بقول وحشتی ـ خط کشیدن ـ بقول ۵۳ گرد خط فرستن و دور کردن ۱۲ ـ ۵۴ چشم خوابا ندن ـ تغافل کردن ـ ۱۲ ـ ۵۵ خط زدن ـ بقول صاحب برهان قاطع ـ ۱۲ ـ ۵۶ آب کشیدن ـ بقول آصف اللغات تازه شدن آن ـ ۱۲ ـ ۵۷ خط بطلان ـ اولی خط تیغ باشد ـ زیرا که آبدار

دیوان

۵۸ بقول آصف اللغات ـ یعنی خط او ـ و خط تیغ بقول صاحب برهان قاطع ـ ۱۲ ـ یعنی خط قرآن ـ ۱۲ ـ ۵۹ کاو ـ کاف عربی بقول صاحب برهان قاطع ـ ۱۲ ـ ۶۰ مشتق از ردش ـ بمعنی دو صورتی ـ ۱۲

قیمت[۵۱] عنبر شکست امروز در بازار حسن — عنبر افشانست و عنبر خیز و عنبر بار خط

رهزن[۵۲] دلها حصاری از خط عارض کشید — شد محیط خانه را خار سر دیوار خط

این دو لب گر چار گرد دلذتی دارد نهان[۵۳] — حسن خط گر دو دو بالا زاجتماع چار خط[۵۴]

باشد او گر دیتیمی بر دُر دندان یار
ای ولا گوئی سیه بر بست نیسان بار خط

ردیف ظای معجمه

دیوان

آمدی از چه درین میکده پنهان واعظ (۶۴) — نیست جائز بخدا دخل تو در نیسان واعظ

بوسه بر عارض خوبان بر تو نیست روا — می زنی شام و سحر بوسه بقرآن واعظ

می کنی منع می و باده بنزد تو حرام — نیست ذوقی بلبت از می عرفان واعظ

این چه داری به بغل دفتر بی معنی را — آیتی چند بخوان از خط خوبان واعظ

دائما زمزمه‌ات از غضب و قهر خدا ست — بوده بی خبر از بخشش یزدان واعظ

تو بنادانی خود شو به جهنم واصل — ما به فضل و کرمش واصل جانان واعظ

انچه در خانه کنی کس نه کند در محفل — حیف باشد که دلت نیست پشیمان واعظ

گفتهٔ انچه بما بر سر منبر این جا — چون در خانه به بندی نه کنی آن واعظ
دیر نگذشت که با دختر رز عقد تو بست — نیست این حیلهٔ شرعی بتو شایان واعظ
بر زبان تو که کرد است کنون مهر سکوت — تا نداری بجوابم لب و دندان واعظ
وقت ما می رود از دست خدارا خیز — که نه داری ادب محفل رندان واعظ

ای ولا در گذر از هر چه شنیدی لبش
همچو فوقی نبود مرد سخندان واعظ

دیوان

(۶۵)

می روم ز ینجهان خدا حافظ — ای تن خسته جان خدا حافظ
هر چه بر سر مرا گذشت گذشت — تا گذشتم ز جان خدا حافظ
شد دل از دست و خانه ام بر باد — نی غم این نه آن خدا حافظ
ای سگ کوی یار خشم مگیر — مالک استخوان خدا حافظ
دل ز من بردی و نماند قرار — دلبر بیدلان خدا حافظ
من ز جور تو جان بلب شده ام — یار نامهربان خدا حافظ
آبم از سر گذشت و آب جگر — شد ز چشمم روان خدا حافظ

او ببالین من رسید آن دم	گفت تاب و توان خدا حافظ

حسرتی میبرم ولا با خویش
او نه گوید که هان خدا حافظ

ردیف عین مهمله

دود آهم بر لب گلناری من همچو شمع	(۶۶)	سوز جانکاهم نهان در کسوت تن همچو شمع
سوختم از آتشت چندانکه خاکستر شدم		تودهٔ خاکسترم گردید مدفن همچو شمع
جان من از آتش جانم مکن از من سوال		میشود سوز دلم از روی روشن همچو شمع
دامن افشان میروی بر پشت خاکم زنده باش		می برم ذوق اجل از رنگ دامن همچو شمع
(از آتشت روشن چراغ جان) بفانوس تنم		از هوای نفس شد همواره ایمن همچو شمع
خوف صبحی در شب وصل است دامنگیر ما		زانکه بی شمع رخت اولی است مردن همچو شمع
زلف عیار تو دارد در کف از عارض چراغ		دزد را نبود کسی در خانهٔ دشمن همچو شمع
جان فدای روی روشن کرده ام پروانه وار		تا لب خود می مکد معشوق پرفن همچو شمع
صبح چون برداشت یارم از رخ روشن نقاب		مهر در فانوس خجلت داشت مسکن همچو شمع

دیوان

چون شب دیجور زلف یار عارض آنهفت | طلعت خورشید شد در روز روشن همچو شمع
دوش دیدم در حضور لایزال او ولا
بود در بزم تجلی شمع ایمن همچو شمع

ردیف غین معجمه

دمی که همدم ابروی یار شد خم تیغ (۱۷) بجوهرش سر تسلیم کرد خم دم تیغ
ز عکس جوهر ابروی او که زنگاریست ق عیان شود خطر از هیئت مجسّم تیغ
فرو رود بجگر همچو زنگ در پولاد شود محبت جوهر قضای مبرم تیغ
اجل بقبضهٔ جانباز و خون بگردن اوست به تیغ ناز تو قربان شود خم و چم تیغ
بر آتشین دل من آبدار چشم مزن شود ز گرمی آتش ازالهٔ دم تیغ
بر آب دیدهٔ من (حائلیکه در مژه هاست) پلی است بستهٔ تیغ نگاهت از خم تیغ
بحیرت است مسیحا ز طرفه اعجازش که مرده را لب او زنده کرد از دم تیغ
نگار کهنهٔ آن آبدار چشم ترا بسینه پر نشود زخم جز برهم تیغ
بعکس جوهر چشم تو در سیهٔ تابش خجسته داغ غلامی است بر چاچم تیغ

دیوان

زآبدار نگاهت کشیده زخم آب	لبش به لذت تیغ تو میزند دم تیغ
چو زخم من نه کشیدش نیام تنگ ببر	نماند غیر دلم کس بدهر محرم تیغ
بذوق قند مکرر بشوق بوسهٔ چشم	کشاد زخم کهن لب بخیر مقدم تیغ
بیک نگاه دو پیوسته ابرو و بینی	ز ذوالفقار خبر داد جفت توام تیغ
ز تیغ ابرو و آبش لبم بگاه طواف	برد بطاق حرم ذوق آب زمزم تیغ
بیک کرشمه دو دل کرد عاشق خود را	دو تیغه بازی چشمت بزخم پیهم تیغ
شد از نگاه تو پیدا خدنگ دست ارش	ز ابروِ تو هویدا کمان رستم تیغ
دو چشم من به هوای دو ابروت جانا	سفینه ایست که گردید غرق دریم تیغ

بعارض گل زخم ولا به گلشن دل
ز قطره قطرهٔ خونم چکید شبنم تیغ

ردیف فا

شد نقد روان در طلب سیمبرم صرف	(۶۸) در عشق تو بی مایه بود اینقدرم صرف
کردم همه شب جمع بچشم آب جگر را	هر قطرهٔ او شد بدعای سحرم صرف

دیوان

پرواز کند طائر فکرم بخیالش | صد شکر که شد در ره او مشت پرم صرف

شد آبده نخل حنا اشک حنائی | در پای حنا بست تو شد چشم ترم صرف

ما طالب علم نظر ستیم به نحوی | کان گردش چشم تو بود در نظرم صرف

آن به که به دل سوزی عشاق جگر سوز | یک ذره بفرمای ز سوز جگرم صرف

من آب بر آیینه نه ریزم بقفایت | شد در سفرت آئینهٔ چشم ترم صرف

چشمم ز پی بوسهٔ پای تو نمود است | در حلقهٔ خلخال تو تار نظرم صرف

در گردش دوران نه چنین حادثه سر زد | کرد است که در عشق تو زیر و زبرم صرف

شد وقف غمت چشم تر و نالهٔ خشکم | در راه فراق تو بود خشک و ترم صرف

بی مایگیم کرد مگر خانه بدوشم | در بندگی عشق تو شد فال و فرم صرف

در وادی عشق است ولا بی سر و سامان
شد آبلهٔ پای در آب سفرم صرف

ردیف قاف

بود دلم بیخبر از نام عشق | (۶۹) داد بمن لعل تو پیغام عشق

دیوان

نی خطرم بود با غاز او | نی خبرم بود ز انجام عشق
یک سر مو نیست مرا انحراف | عاشق تو تابع احکام عشق
نور سحر ظلمت شب شد مرا | دامن صبحست مرا شام عشق
چون نه کنم دعوی پیغمبری | یافته ام از دلت الهام عشق
چادر عریانی من شد لباس | من ز ازل بسته ام احرام عشق
از غم پابند یم آزاد کرد | تا لقب زلف تو شد دام عشق
شد عوض نشّه خمارم فزون | خورده ام از نرگس جام عشق
در نظرم خام بود پخته مغز | پخته شد آخر هوس خام عشق
عشق بتان حامی ایمان ماست | کفر بود داخل اسلام عشق
شد حرکت مایهٔ تسکین دل | برد قرار دلم آرام عشق
وعدهٔ فردا بقیامت رساند | بود بنا کامی من کام عشق

گفت ز ارباب معانی ولا
دو جنونم شده ایهام عشق

ردیف کاف عربی

سلک مروارید بارد گریه ام از تار اشک (۷۰) خنده زد[۵۱] برابر نیسان چشم زیور بار اشک

در حضور یار - گاه گریه ام از عکس لب جلوهٔ یاقوت دارد دانه های[۵۲] نار اشک

او بحال زار من از چشم لطف اشکی[۵۳] نه ریخت اشک دارد[۵۴] چشم من از حسرت دیدار اشک

خار مژگان تو نازد بر گل عارض مدام عاشقت دارد بدامان صد گل[۵۵] بیخار اشک

قطره های اشک گوهر ریخت از چشم صدف ابر چون گرد یتیمی[۵۶] دید بر رخسار اشک

از سر شکم شد روان دریای ناپیدا کنار بیش نبود گرچه از یک قطرهٔ مقدار اشک

می کنی بر سبزهٔ خوابیدهٔ خط نازها تا چکد از دیدهٔ من شبنم[۵۷] بیدار اشک

از نگهبانی مشو غافل که لغزد پای او چشم من - مگذار دست از طفل[۵۸] نو رفتار اشک

چشم خونبارم نخواهد جز تو بیند روی گل ریختش تا نشگفد این غنچهٔ گلنار اشک

دیدهٔ مست تو عکس از چشم گلگونت کشید جان من حیران مشو بر شیشهٔ[۵۹] گلدار اشک

بار دل برداشت چشمم تا سبکبارش[۶۰] نمود حیف باشد کس نبردارد ز چشمم بار اشک

کثرت اشکم نماید همچو باران تارها در کمر زنار شد تسبیح گوهر دار اشک

دیوان

شعلهٔ برخاست از دل ریخت صد اخگر ز چشم
آتش[۵۱] از آبی برآرد آتشین رخسار اشک

اشک را نام و نشان باقی است از سیل روان
محو شد هر چند مثل نقش[۵۲] آب آثار اشک

جوهر یاقوت سنگین دل شد و آبی به رو
آب[۵۳] می دارد سراپا لعل[۵۴] دست افشار اشک

قطره از دریا جدا گردید و دریا هم از اوست
کس نباشد جز دل من واقف اسرار اشک

تا بدامان می رود غلطان بخط[۵۵] مستقیم
دور دارد نقطهٔ[۵۶] قائم کن پرکار اشک

عکس میگیرد ز چشم یار و از چشم طلوع
با قمر تشبیه دارد انجم سیار اشک

او بجورد و در چشم طفلکی باشد یتیم
کس نشد جز آستینم ای ولا غمخوار اشک

ردیف کاف فارسی

رخ گلگون و عارض گلرنگ
(۱۷) برد[۵۷] از روی و عارض گل رنگ

از شکستی[۵۸] که زلف او دارد
بر رخ خود شکست سنبل رنگ

ریخت[۵۹] رنگی بر آب دیدهٔ ما
تا برین ز ساغر مل رنگ

نالهٔ عاشق تو در مستی
می برد[۶۰] از صدای قلقل رنگ

دیوان

گل ز روی تو رنگ میدارد[۱] | تا برآرد[۲] به پیش بلبل رنگ
کاکل صبح[۳] را بآخر شب | داده[۴] از جبین و کاکل رنگ
دست خونریز من بخنجر ناز | زند[۵] از جوهر تغافل رنگ
از رخ آتشین بدل داغش | لاله را سوخت[۶] در تقابل رنگ

پرداز[۷] رنگ نغمه های ولا
از رخ عندلیب آمل رنگ

ردیف لام

بسوز عشق و ضبط آه می پیچد دخان در دل | (۷۳) ته و بالائیش[۸] (ن) دارد زمین و آسمان در دل
اگر دل را بدل راهیست اندر عالم هستی | نمیدانم چسان بر جا نهم راز نهان در دل
تو در بزم تکلم ترجمانستی دل ما را | ز لعل شکرینت هر سخن[۹] گیرد از آن در دل
برنگ آب آتشگون[۱۰] شرر می بارد از چشمم | که ضبط آه دارد توده[۱۱] آتش فشان در دل
ز اشک لاله گونم قطره قطره می شود سیلی | عجب نبود که باشد چشمه آب روان در دل
شمار زخم های دل نخواهم بر زبان راندن | بلی ضرب المثل باشد حساب دوستان در دل

دیوان

خیال خاطرم تیغ نگاهست ... کهٔ از سنگین دلت دارم گر سنگ فسان در دل

مرا پروای جانم نیست در نظارهٔ چشمت ... ز مژگان ناوکت بنشانم ای بر و کمان در دل

دلم بر لب دود در عرض حال زخم پیکانش ... بامّید یکه اورا جاده حسن بیان در دل

بروی گلرخ مازنگ گل همرنگ بلبل شد ... شکسته عندلیبان چمن آخار ازان در دل

چو خاک مقدمت نوری به بخشد چشم عالم را ... بیا بنشین بچشم و ابرمن همچو جان در دل

دلم را می دهد در پرده قابوی تماشایش ... چه خوش منصوبه چیدست چشم خونچکان در دل

لب آتش فشان از منع فریادم زند آبی ... بجای سوز مارا آب شد ضبط فغان در دل

دلم بربود می هم از گرانباری دو دل باشی ... وفا کیشان دلسوز تو گیرند ش گران در دل

بود چشم سیه مستت پذیرخال هندویش
ولازین وجه دارد الفت هندوستان در دل

دائما دیده تر دارد دل (۳) آستین از شره بردارد دل

دیده را آب زسر بگذشته ... سیل خون تا بکمر دارد دل

آستین برگذر گریه بسای ... گریهٔ شام و سحر دارد دل

دیوان

۱ آب روان تیغ — فوت آصف اللغات آبگیری کردن ۱۲

۲ دل بی صاحب چو بی آب — فوت آصف اللغات ۱۲

۳ دیگی بی بری یعنی — بی پیشبست و رنگ محل — از ادای معشوقی در رنگ محل

۴ خاکه در دل شکستن — فوت آصف اللغات ۱۲

۵ منصوبه چیدن — فوت آصف اللغات ۱۲

۶ آب در دل خشک شدن — فوت آصف اللغات ۱۲

۷ اشتعاش در دل پیدا شدن منصوبه این است که بر گاه و بیگاه او ضبط فغان کردم بشنیدن خط و دل من بگداخت و آب شد و بیرون تراوید سرد و اشتعاش در دل پیدا شد

۸ دود دل — فوت صاحب بهار عجم

۹ آستین از شره — فوت آصف اللغات

۱۰ آب از سر گذشتن یعنی

۱۱ آستین بر گذر گریه بسای — فوت آصف اللغات یعنی اشک با آستین چیدن یعنی گوشه گیری کردن ۱۲

آب[۵۱] بر آینهٔ چشم بریز — زین جهان عزم سفر دارد دل
سوز او خرمن جان پاک بسوخت — کاتش غم بجگر دارد دل
آهوِ[۵۲] لنگ گرفتن ستم است — چشم انصاف مگر دارد دل

زیر پا[۵۳] آتش سوزان است ولا
کاب[۵۴] در کاسهٔ سر دارد دل

ردیف میم

دیوان

سر نیاز حضور تو بر زمین دارم (۴۴) — نشان اوست نشانیکه بر جبین دارم
ز چشم خویش کشم زیور[۵۴] سمی بگردن یار — که رشتهٔ نگه و اشک گوهرین دارم
بزیر پای نگاهم کشیده دامن[۵۵] من — از انکه دست[۵۶] طلب در آستین دارم
تغافل تو مرا حرف[۵۷] گیر نتوان کرد — که سر نوشت قضا بر سر جبین دارم
مثل زنند که دل را بدل بود راهی — ببین که نقش ضمیر تو در نشین دارم
بعار خشش نگذارم زشرم او عرقی — که از حریر نگاه خود آنچنین دارم
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند — عجب مدار که من حالتی چنین دارم

به مجلست نگذارند گوش بر حرفم — از آنکه در نگهت کهنه آستین[۵۱] دارم

ز تیر آه من ای دلربا مباش ایمن — کمانکی ز خم پشت در کمین دارم

حلاوت مگس خال تو بچشم من است — که خانه خانه درو اشک شکرین[۵۲] دارم

نشانهٔ نگهم بر دلت خطا کرد است — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم[۵۳]

ز جادو نگهت نیست سرنگونی من — که سر بسجدهٔ شکرانه بر زمین دارم

لب تو قند مکرر به لبچرا[۵۴] زده است — ببوسهٔ تو مذاق گز انگبین[۵۵] دارم

ز تاب حسن گلوسوز[۵۶] خویش غره مشو — که در پیالهٔ چشم آب آتشین[۵۷] دارم

شکست زلف تو در پای دل کشد زنجیر — از آنکه در ته او آه عنبرین[۵۸] دارم

ز حال زار من خسته جان چه می پرسی — ببین که چشم پر آب و دل حزین دارم

صعوبتی ز جفایت کشیده ام لیکن — فغان کشم نه کشم گفتگو درین دارم

بهر زمین که رسیدیم آسمان پیداست — سپهر فکر بلندی برین زمین[۵۹] دارم

بشاخ فکرت من عندلیب تبریز است — هزار معنی رنگین در آستین[۶۰] دارم

نماند معنی نازک[۶۱] خیال در عالم — تصورش به دل معنی آفرین دارم

دیوان

وِلا نماند ز تاریکی عمل باکی	از آنکه سلسلهٔ فیض شمس[1] دین دارم

ردیف نون

لب بستنم از تذکرهٔ آن گل خندان (۷۵)	رمزیست که چون غنچه ندارم لب و دندان[2]
از تیر نگاه تو دلم دغدغه ناک است	آن تیر که در می گذرد ز آهن سندان
یک حرف جوابی نزند شکوهٔ ما را	دندان[3] بنهاد است مگر بر سر دندان
در جعد سر و زلف تو فرقی بمیان است	چون زلف پریشان نکند جعد تو چندان
سائیدن سر بر در او سجدهٔ شکر است	افتادگیم سر زند[4] از داغ بلندان[5]
تا رنگهم حلقه زند زلف دوتا را	هر چند بود زلف تو از سلسله[6] بندان
در آتش عشق تو زدم دامن محشر[7]	تا زنده شود آرزوِ مرده پسندان
آن خال که از چشم سیاه تو چکیده است	بر آتش روی تو کند کار سپندان
در لفظ تو صد معنی پیچیده نهانست	مشکل نبود حلّ سخن پیش سخندان
قربم نه پسندی که براحت خللی داشت	این طرز تو دور از روش حوصله مندان

دیوان

[1] شمس الدین فیض تخلص بزرگی بود که حالا مزارش در حیدرآباد است و ما این غزل را در مشاعرهٔ عرس او خواندیم ۱۲

[2] لب و دندان داشتن بقول صاحب بحر عجم بمعنی لیاقت و شایستگی داشتن ۱۲

[3] دندان بر سر دندان نهادن بقول صاحب بحر تحمل کردن ناملائم ۱۲

[4] سر زدن بقول صاحب بحر عجم بمعنی ظهور کردن ۱۲

[5] داغ بلندان بقول صاحب بحر نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم رسد ۱۲

[6] سلسله بستن بقول بهار که بر لفظ سلسله نوشته بمعنی زنجیر بستن ۱۲

[7] دامن محشر در آتش زدن بقول صاحب بحر عجم بمعنی برانگیختن آتش بشدت ۱۲

چون فکر بلند تو ولا عرش نشین است
قدر تو فزون تر بود از پایه بلندان

(۷۶)

زمژگان می فشاند[۵۱] قطره چشم اشکبار من
بچشم آنکه آبی[۵۲] آورد بر روی کار من

نریزد اشک غم چشم تو بر خاک مزار من
نگاه دور بین خواهد که بنشاند غبار من

چو شمع آتش[۵۳] زبانی های من روشن کند محفل
برارد آب[۵۴] از آتش کلام آبدار من

بچشم افتاد گل شد غنچه خاطر[۵۵] بلبل رویت
ترا دود شبنم[۵۶] مژگان ز چشم خار خار من

تف خون گر میم[۵۷] بگداخت دلرا صورت سنگی
بشکل تودهٔ[۵۸] آتش فشان ریزد شرار من

امید و بیم را در دل بود کیفیتی پیدا
جزا را با سزا توام شمارد روزگار من

بضبط ناله سوز دل نگهدارم حباب آسا
اگر آهی برارم آب[۵۹] گردد جسم زار من

به بینم تا چه روز آرد ندانم تا چه شب زاید
بیاد زلف و عارض میرود لیل و نهار من

عجب نبود که نخل قامتش بر آورد رنگی
گر اشک لاله گونش آبدار[۶۰] آبیار من

شب وصلت بود تا خانه از نامحرمان خالی
نیامد خواب خوش امشب بچشم انتظار من

حباب چشم امیدم هوا جویت[۶۱] چرا نبود
که آب رفته[۶۲] را آورده در جوی بهار من

ولا نماند ز تاریکی عمل باکی
از انکه سلسلهٔ فیض شمس دین دارم

ردیف نون

لب بستنم از تذکرهٔ آن گل خندان	رمزیست که چون غنچه ندارم لب و دندان
از تیرنگاه تو دلم دغدغه ناک است	آن تیر که در می گذرد ز اهن سندان
یک حرف جوابی نزند شکوهٔ مارا	دندان بنهاده است مگر بر سر دندان
در جعد سر و زلف تو فرقی بمیان است	چون زلف پریشان نکند جعد تو چندان
سائیدن سر بر در او سجدهٔ شکر است	افتادگیم سر نزند از داغ بلندان
تا زنگهم حلقه زند زلف دوتارا	هرچند بود زلف تو از سلسله بندان
در آتش عشق تو زدم دامن محشم	تا زنده شود آرزوِ مرده پسندان
آن خال که از چشم سیاه تو چکیده است	بر آتش روی تو کند کار سپندان
در لفظ تو صد معنی پیچیده نهانست	مشکل بنود حلّ سخن پیش سخندان
قربم نه پسندی که براحت خللی داشت	این طرز تو دور از روش حوصله مندان

دیوان

چون فکر بلند تو ولا عرش نشین است
قدر تو فزون تر بود از پایه بلندان

(۷۶)

ز مژگان می فشاند قطره چشم اشکبار من
بچشم آنکه آبی آورد بر روی کار من

نریزد اشک غم چشم تو بر خاک مزار من
نگاه دوربین خواهد که بنشاند غبار من

چو شمع آتش زبانی های من روشن کند محفل
برارد آب از آتش کلام آبدار من

بچشم افتاد گل شد غنچه خاطر بلبل رویت
تراود شبنم مژگان ز چشم خار خار من

تف خون گرمیم بگداخت دل را صورت سنگی
بشکل توده آتش فشان ریزد شرار من

امید و بیم را در دل بود کیفیتی پیدا
جزا را با سزا توام شمارد روزگار من

بضبط ناله سوز دل نگهدارم حباب آسا
اگر آهی برارم آب گردد جسم زار من

به بینم تا چه روز آرد ندانم تا چه شب زاید
بیاد زلف و عارض میرود لیل و نهار من

عجب نبود که نخل قامتش برآورد رنگی
کز اشک لاله گونش آبدارد آبیار من

شب وصلت بود تا خانه از نامحرمان خالی
نیامد خواب خوش امشب بچشم انتظار من

حباب چشم امیدم هواجویت چرا نبود
که آب رفته را آورده در جویبار من

دیوان

شود بر بادی جنس امید من اگر بارد — بگشت آرزویم ابر چشم ژاله بار من

بصیرت با ختم از چشم بند نور سیمایش — من اندر جستجوی یارم و او در کنار من

بآب دیده کردم تخم الفت در زمین دل — کز و هر قطره بندد خوشه ها در کشت زار من

غلط انداز شد حسن قبول او به اندازی — که من در انتظار یار و او در انتظار من

کشیدا ز موی مژگان کاسه چشم تو نقصانی — مگر آبی نمی ریزد ازو آید بکار من

سیه بختی پریشان روزگاریها که من دارم — مگر زلف تو داند یا نگاه تار و مار من

ولا مشکل بود جان بردنم از بیقراریها
زدست دلبرم بشکست چون طرف قرار من

حسن تو بود خالق خلق حسن من — طبع تو مطاع هوس اهرمن من

بگداخت ز تاب نفس گرم تن من — فانوس چرا غیست کنون پیرهن من

هر لحظه شود سوز دل از گریه فزون تر — شمعیم که اشکم زند آتش به تن من

تا ضبط فغان کرد دلم کوره آتش — جان آب شد و قالب خالیست تن من

در قالب تن ریخته ام پیکر جان را — تا وصل تو جان گردد و جانم بدن من

از ناله بجان آمدم و آب ز سر شد — چون آتش خاموش بود تن زدن من

پیمان طلبی تفرقه انداز امل شد — خاموشی او حرف نهد بر سخن من

باطل شود از شاهد خود در صف عشاق — دعوای (نباشد دگری همچو من) من

چاه ذقنش کرد مرا غرق تحیر — لب تشنهٔ او آب بود در دهن من

روی تو بتالیف قلوب است کتابی — خط حاشیه سیمای تو شرح سخن من

حیران ز نقابت اجلم صورت تمثال — کایینهٔ تصویر نباشد کفن من

گفتم که بخمیازه وجود است عدم را — لب بستن او دست نهد بر دهن من

آیینه در آیینه دهد جلوهٔ توحید — جانانه بجان است چو جان در بدن من

بستم ره دل را ز خیال خوشت ای جان — تا در نه کشی کلفت بیت الحزن من

از بخت رسا چون گذرم شد بخیالت — بگذاشتم این جا همه رنج و محن من

تیغ سخنش ضرب مثل داشت که می گفت — افسرده دل افسرده کنی انجمن من

از ساغر گوش آبکش اهل سماعم — پر از می فیض است سبوی سخن من

خیزد سخن فرس ز خاک وطن ما — منت کش تبریز نباشد دکن من

دیوان

از خندهٔ گلریز و نسیم دم آصف[1]	صد بلبل شیراز[2] رسد در چمن من

بی قدری عالم نکند رنجه دلم را
شاد است[3] ولا قدرشناس سخن من

شکرخند[4] لبش بر کام خود گیرد خیال من	ندانستم که ریزد خنده[5] بر فکر محال من
به تصویر رخت بی وجه نبود انفعال من	نقاب پردهٔ چشمست بر لوح خیال من
منم آیینهٔ تصویر طاق ابروی ماهی	که شکل آسمان در چشم من ناید هلال من
غلط اندازی پیمان کشیدش بر در عاشق	مرا پهلونشین جاده اش کرد احتمال من
به بند کاکلت افگند شوق مطلع رویت	جواب[6] آسمان با ریسمان گیرد سوال من
من آن خورشید صبح عشق و سوزم سوز هجرانش	که دارد آرزوی شام وصل او زوال من
بعشق جلوهٔ روی بتان از خود فراموشم	صفای او مرا شیدا کند بر خط و خال من
خطاب دور باشم[7] کردی و بیرون زدم خود را	بود بالاتر از حکم تو قدر امتثال من
من از دست جفاجویان ندارم از وفا چشمی	نه بینی ناز پرورد[8] نگه شد پایمال من
کشود از نامه ات سربسته را از بخت وارونم	بنام ایزد چه مضمونی نوشتی حسب حال من

دیوان

فرستادی بروی (رونما آیینه) تصویری — خوشا منصوبهٔ ایفای پیمان وصال من

بآب دیدهٔ خود آبیار نخل ارمانم — بچشم آنکه بار دل فرو ریزد نهال من

سیه[۱] کرد است رنگ کاکلت اوقات عاشق را — شب و روزم پریشان حال دارد ماه و سال من

وجود غیر برگرداندش از ره خشمگین امشب — ز هجرانم سر وصلش فتاد آخر وبال من

به تعریف دهان غنچه[۲] خند گلرخ رعنا — لب[۳] و دندان ندارد فکرت نازک خیال من

جفا بنگر که چون بیگانه می پرسی من از من — وفا بنگر که چون ناآشنا شد عرض حال من

پسندیدم بدام کاکلش افتادگی یکسر — که پیچد یکسر مو سر ز حکم او مجال من

مرا بگذاشتی در تیره دشت غربتم تنها — بلاگردان[۴] رای روشنت اهل و عیال من

مثل شد فکرت هر کس بقدر همتش باشد — رسائیهای فکرم تا بزلف او مثال من

در آب منجمد[۵] چون آتش سیال[۶] چشم او — بیک[۷] پیمانه می باشد جمال او جلال من

ز استاد ازل آموخت در آیینهٔ رویت — حدیث عشق خوبان طوطی شیرین مقال من

ولا کس بی کمالی هیچ در دنیا نمی ارزد
ببازار سخن سودای من کسب کمال من

دیوان

[۱] اوقات سیاه کردن — بقول بهار کنایه از اوقات ضایع کردن (صائب) اوقات [illegible] پریشان سیاه کرد [illegible]

[۲] دهان غنچه خند — دهانی باشد که خنده او مثل غنچه بود — بهار بذیل دهان غنچه خند را در صفتش آورده ۱۲

[۳] لب و دندان داشتن — بقول صاحب بحر لیاقت و شایستگی داشتن ۱۲

[۴] بلاگردان — بقول صاحب بحر تصدق و فدا و قربان کرده شده ۱۲

[۵] آب منجمد — بقول آصف اللغات — پیاله بلور ۱۲

[۶] آتش سیال — بقول آصف اللغات شراب سرخ ۱۲

[۷] بیک پیمانه بودن — در محاورهٔ معاصرین بعجم مساوی بودن ۱۲

ردیف واو

(۷۹)

گاه می آید مرا در دل خیال روی تو — گاه بیرون میرود از دل خیالم سوی تو
شان دلداریت می گوید که در دل بوده — بیدلت گوید که دل رفتست در پهلوی تو
دوش در خواب گران دیدم رخ روشن بخواب — چون سحر خوابم فرو برد آفتاب روی تو
ای دلم قربان زنبوری که از بگل شهد کرد — نقطهٔ خالت ز عارض در لب دلجوی تو
هاله در اطراف مه آثار باران گفته اند — گریه ام دانم اثر از حلقهٔ گیسوی تو
یک نگاهت حیف نگذارد قراری در دلم — بر هر و دشت جنونم از رمم آهوی تو
تا دلک چشمت نشد تسکین دهٔ دل همچو تیغ — بسمل نازت بود دلدادهٔ ابروی تو
زین سبب دارد پریزاد تو عنبر بو لقب — دانهٔ خالت بدست زلف دستبوی تو

شد سگ کویت بچشم استخوانم پاسبان
تا ولا بیدست و پا افتاد اندر کوی تو

(۸۰)

بمطلع روی مه جبینم چو جلوه گر شد هلال ابرو — فلک ز ابروی طاق طارم نمود و شد مثال ابرو
قصیدهٔ آن دو چشم پرفن چو طبع من خواست نکته گردان — دو مصرع حسن مطلع من دست سر ز خیال ابرو

زناز خود نقشها نشاند بگوش جان مطلبی رساند
زبیزبانی سخن نراند ادای شیرین مقال ابرو

رواق او عشق را حریمی برهنه تیغش محل بیمی
بسایهٔ تیغ شد مقیمی هر آنکه جوید وصال ابرو

پی دو چشم تو سرپرستی بقتل عشاق تیز دستی
دو تیغ سرکش بدست مستی جمال ابرو جلال ابرو

بدیده ات سایهٔ هما شد بعاشقت رهبر فنا شد
ببین که یکبام دو هوا شد مقولهٔ حسب حال ابرو

چو چشم بدمست او نخوابد چو زلف بیراه سر نتابد
بیک ادای تو می شتابد ز گوشه اش امتثال ابرو

گشاده ابرو بروی عالم ز جفت پیوسته میزند دم
بحسن پیوستگیش باهم نموده طاقش کمال ابرو

ز ابروی زال زر چه آید گهی بکاهد گهی فزاید
ببین که پیوسته می نماید بجفت و طاق اعتدال ابرو

چه تیغ نازد بآبروئی چه اعتبارش برنگ جوئی
جلاش عکس صفای روئی که جوهر اوست مال ابرو

گرفت هر کس که با تو الفت کشید از کاکل تو کلفت
چو تار و مار بلای زلفت ندید کس تال و مال ابرو

گره ببالای اوست ایجان چو مهرهٔ گیس بند طفلان
زدی بآئین چشم بندان بدفع عین الکمال ابرو

چه کوکب چشم را مجالش که دم زند از خجسته فالش
قران مسعود با هلالش بهم رسد ز اتصال ابرو

ز کاهش بدر گشت پیدا که شد برابروی یار شیدا
بماه کامل شود هویدا بشکل نقش هلال ابرو

دمید این رستنی چو موئی عجب که بی آب آبجوئی
کسی نکرد است جستجوئی ز سبزه زار نهال ابرو

دیوان

خیال مانی غلط نماید که مو بمو حال او کشاید
ولا بجز دست مانیا یذ موقلم شرح بال ابرو

(۸۱)

دوش یارم گفت حرفی دو بدو — ابم آمد از لب دل جو بجو
از پریشان حالی شیدای یار — زلف او آگاه باشد مو بمو
پیش بین دستی بدوش من نهی — تا که با بیگانه باشی رو برو
می کند افتان و خیزان گردشی — در هوای او غبارم کو بکو
ولبرا نشود گران بر خاطرت — گرد غم دارد دل من تو به تو
طرفه عیاری که غمخواری کند — چون خبر دادم ز جور او باو

او باندازی بپرسد از ولا
شد ز بانم در مقام گفتگو

ردیف های هوز

(۸۲)

چشم من بند ز چشمت نقش اسرارنگاه — لوح دل از دیده باشد عکس بردارنگاه
مردم چشم تو هند ولیست همچون لف و خال — در کمر دارد نهان در پرده زنّارنگاه

پردهٔ چشم تو باشد دوربین[۱] مردمک — کار سلک کهربائی[۲] می کند تار نگاه

از نگاه دلفریبت گرم شد بازار حسن — نیست کس جز دیدهٔ عاشق خریدار نگاه

چشم بیمار ترا گر ناتوان گفتم مرنج — نبض موجی[۳] می شود ظاهر ز رفتار نگاه

دفتر عشق تو دریا[۴] را بساغر کرده است — چشم کم حرف[۵] تو پر باشد ز طومار نگاه

ساغر چشم تو دریانوش[۶] میدارد لقب — همچو بدمستی نماید مست سرشار نگاه

چشم مخمور تو باشد ساغر پر می بدست — داردش بدمست دائم قرب خمار نگاه

از سحاب چشم من بارد ولا باران اشک
ناله ام رعدست با برق شرربار نگاه

(۸۳)

مه کامل شود آخر نهان کاهیده کاهیده — هلال از غبغبت گردد عیان بالیده بالیده

گه وصل تو بگذشتم ز جان از عشوهٔ ابرو — عفاک الله زدی تیغ نهان چسپیده چسپیده

تن من تودهٔ خاکستری شد ز آتش عشقت — نهفته آتشی سوزد روان پوشیده پوشیده

بصحرای جنون آوارگیها داشتم آخر — رسیدم بر درت ای جان جان گرویده گردیده

سوال وصل را طرز جوابش معنی دارد — نهد دستی[۷] بسر بندد زبان خندیده خندیده

دیوان

۱ دوربین بقول صاحب بحر نوعی است از عینک ۱۲

۲ سلک کهربائی در محاورهٔ معاصرین عجم تار برقی را گویند که بوسیلهٔ آن خبر مقام دور دست زود تر رسد ۱۲

۳ نبض موجی بقول صاحب بحر نبضی است که چون موج رفتارش تواتر دارد و در غایت ضعف میباشد

۴ دریا بساغر کردن در محاورهٔ معاصرین کنایه باشد از اختصار مضمون بآیینی که لطف سخن باقی باشد و مطلب کامل ادا شود ۱۲

۵ فارسیان کم حرف را بصفت چشم آورده اند و بهار بذیل چشم ذکر این کرده است و طومار نگاه را هم مستعمل و بهار بذیل تشبیهات نگاه طومار را نوشته ۱۲

۶ دریانوش بقول بهار کنایه از شراب خوار که بدیر مست شود ۱۲

۷ دست بسر نهادن بقول بهار قبول کردن و بقول صاحب بحر وداع نمودن و از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت کردن ۱۲

ندیدم کس بعالم مست خواب اینگونه بیداری
دو چشمت می کند سیر جهان خوابیده خوابیده

بغارت می برد چشم تو صبر و هوش عاشق را
نگاهی می کنی هر دم نهان دزدیده دزدیده

گره زد گریهٔ شام و سحر تا بر گلوی من[۵۱]
چو نی خالی شد از تاب و توان نالیده نالیده

ولا آن شوخ بی باکانه می پرسد ز حال دل
بعرض مختصر بستم زبان ترسیده ترسیده

پرده شگاف دلست نوک خدنگ نگاه
برون جان مشکل ست حیف ز چنگ نگاه[۵۳]

گشت دو چشم تو چار کرد دلم را شکار[۵۴]
تیغ تو بگرفت یار آهو لنگ نگاه[۵۵]

تند برآید ز چشم باز درآید بچشم
لیک نیاید بچشم تیر تفنگ نگاه[۵۶]

تا رنگاه بلند بام فلک را کمند
تیغ تغافل پسند شاهد شنگ نگاه

روی تو الفت فزا خوی تو دیرآشنا
دل بری از یک ادا شوخ دورنگ نگاه[۵۷]

نور نگاه پدر توام ز ذات نظر
چشم و چراغ بصر حسن فرنگ نگاه[۵۸][۵۹]

دیدهٔ آن تند خو ـ تیغ بو و جنگجو
عاشق جانباز او مست ترنگ نگاه

گشته سبک در نظر پلّه میزان زر[۶۰]
شد جو گران قدرتر چشم پلنگ نگاه[۶۱]

وسعت فکر رسا همچو ردیف ای ولا
قافیهٔ تنگ ما مصرع تنگ نگاه

ردیف یای تحتانی

(۹۵)

خمار نرگس مستت ربود از من شکیبائی
کنم دریاد او از جام نرگس باده پیمائی

برآمد دو ختم چشم تمنا یک نگاهت را
ولی مایوسیم کارم کشید آخر بسوائی

اگر چشمی زبیدردی نداری در قفای من
چرا در پرده چشمک میزنی با چرخ مینائی

ز مهرت داشتم چشمی ولی برداشتم آنرا
که چشمت دیده خواباند ازمن عاشق تنهائی

سیه چشم ترا افتاد منظور نظر شاید
ازان باشد که نرگس شهرتی دارد بشهلائی

بود صد منزلت افتادگان چشم جانانرا
ببین یک قطره چشم که لولو شد بلالائی

نگاه تیز جانانم ز چشم روز به باشد
که آن نوری به بخشد این بر دزدیده بینائی

نظر تنگی کند چشم سیاهت تیره بختانرا
نظر بندی کند تار نگاهت بهر سودائی

بزهر چشم خونخوارت ولا پوشید چشم خود
ز تریاق نگاه خویش کن با او مسیحائی

۸۶

اگر دارد ز شبنم گل بدامن آتش و آبی — ز آب و تاب روی تست روشن آتش و آبی

دل عشاق را صد آتش و آبست از مژگان — چو قوس ابروت ما را بگردن آتش و آبی

گل حسن تو دارد سرخی رخسار و آب رو — برنگ لاله و شبو بگلشن آتش و آبی

سرت گردم ز مستی می بری دلها مگر باشد — خمار نرگست ای دلبر من آتش و آبی

گهر در کان و لعل اندر صدف دارد لب لعلش — برارد ز آب و آتش یار پرفن آتش و آبی

هوا جوی تو گرم و سرد عالم را کشید ایجان — ز لاش او بگیرد خاک مدفن آتش و آبی

بجان دارد ولا چون تیره ابری برق و باران را
ز آب چشم و سوز آه و شیون آتش و آبی

(۸۷)

بدیده مست خواب و بیخواب و نیم باز تو خواب نیمی — بجام بد مست و نیم مست کرشمه سازت شراب نیمی

رخت چو نیمی نقاب گیرد به نیم قرص آفتاب گیرد — ز رخ کشی گر نقاب نیمی رود ز مهر آب و تاب نیمی

چو مهر و مه با تو شد مقابل بهر دو شد آب و تاب حاصل — رسید نیمی بماه کامل بقسمت آفتاب نیمی

شب وصال تو جام صحت کشیدم از لعل بوسه ریزت — بشوق مست شراب نیمی بذوق لعل خوش آب نیمی

ز آب و تاب تو شمع محفل شد اشک در دیده سوز در دل — که شد روان همچو آب نیمی بسوخت از سوز و تاب نیمی

دیوان

حواس و هوشم نماند بر جا چو پیر صد ساله لغزش پا
بجور عشق تو وا دریغا گذشت عهد شباب نیمی

ز دفتر جور خود ستم خو بسوخت نیمی بر آتش رو
ز گریهٔ خویش ای جفا جو نموده ام غرق آب نیمی

سوار اسپ است مه جبینم رکابدار هلال زینم
ز پشت پا بوسهٔ بچینم چو بر کف پا رکاب نیمی

دو حصه کن دفتر خطا را به بخش عصیان بی نوا را
پی رسالتمآب نیمی بحرمت بوتراب نیمی

شد است دل مبتلای کلفت ز کاهش قید دام الفت
خمیده ام مو بمو چو زلفت که ماندم از پیچ و تاب نیمی

بسینهٔ آن نگار مهوش دو قبهٔ آبدار دلکش
انار گلرنگ باغ حسنش شگفته همچون حباب نیمی

فضائل عارض تو کامل بخط یاقوت نقش بر دل
بیان او از زبان ست مشکل که خوانده ام زین کتاب نیمی

قسم بخمار می پرستت ولا ست مخمور دور دستت
ز شیشهٔ چشم نیم مستت ببخش جام شراب نیمی

(۸۸)

حدیث عشق را گردد اگر باد صبا راوی
گلستان بر مضامین دل بلبل شود حاوی

طراز مصحف رویت نزاکت داشت در معنی
گل خورشید شد زان در چمن تفسیر بیضاوی

زهی شان نزول سورهٔ واللیل زلف او
که از خط غبارش خوانده ام با صد جگر کاوی

بگفتم حدت عشق تو سوزم در جگر دارد
نگاه گرم او گوید که تبخیریست صفراوی

دیوان

۱ برجا ماندن چیزی بمعنی قائم بودن آن - بهار بر (برجا) ذکر این کرده است و از همین مصدر عام است برجا ماندن حواس و هوش بمعنی قائم بودنش - ۱۲

۲ ستم خو - کنایه باشد از معشوق - ۱۲

۳ مه جبین - کنایه از معشوق - ۱۲

۴ رکابدار - بقول صاحب بحر پیاده که همراه سوار راه رود - ۱۲

۵ بوسه چیدن - بمعنی بوسیدن است - بهار بر لفظ بوسه ذکر این کرده ۱۲

۶ دلکش - بقول صاحب بحر شوق انگیز و مطلوب - ۱۲

۷ خط یاقوت قسمی است از خطاطی گویند که یاقوت رقم موجد اوست ۱۲

۸ تفسیر بیضاوی نام تفسیریست که بر فرقان پاک نوشته شده -

۹ جگر کاوی حاصل بالمصدر است از مصدر جگر کاویدن بهار ذکر این کرده است و بمعنی زحمت و محنت برداشتن آورده - ۱۲

۱ تقوی در اصل تقیی بود بقاعدهٔ عربی یای تحتانی اول را بواو بدل کرده تقوی کردند تا التباس نباشد در (فعل صفتی) و (فعل اسمی) این در اصل معتل یائی است و بعد ازین تبدیل ظاهرش معتل واوی می نماید

۲ خون کشادن بقول

۳ بهار فصد کردن ۱۲ پاکشیدن بقول صاحب بحر آهسته رفتن ۱۲

بعلّت می خورد زاهد قیاسم برخلاف او
که از تعلیل شد تقوی[1] بصورت معتل واوی

قراری در دلش پیدا نه شد بیمار حسنت را
کشاد[2] آخر رگ مژگان خود را خون سوداوی

بصد افتادگی پا می[3] کشد فکر ولا اینجا
گرانباری بسر دارد ز مکروهات دنیاوی

ختم شد دیوان

دیوان

رباعیات

(۱)

اکنون وطن است حیدرآباد مرا
دارد مولای من به دل یاد مرا
روزینهٔ حسن خدمت خواجهٔ من
از فکر معاش کرد آزاد مرا

وله

(۲)

پیغمبر خورد آب شمشیر قضا
شاهنشاهان شدند نخجیر قضا
نی هیچ غضنفر شکند پنجهٔ او
نی هیچ دلاور سپر تیر قضا

وله

(۳)

بر خواب گران چشم کشودم همه را
از غفلت باخبر نمودم همه را
هر کس را بندهٔ غرض یافته ام
دیدم همه را و آزمودم همه را

وله

(۴)

از پای شکسته کوچه گردی مطلب
از دست کمینه پایمردی مطلب
هر کس موضوع بهر کاری باشد
از فلفل و زنجبیل سردی مطلب

وله

۱ زنده داشتن شمع در محاوره معاصرین بحکم روشن داشتن شمع باشد ۱۲

۲ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

۳ از اسپ فرود آورده بر خر نشاند مثلی است مشهور و در آصف اللغات مذکور به تبدیل خفیف استعمالش کرده ایم ۱۲

۴ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

۵ جواب جاهلان باشد خموشی مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ما این را به تبدیل خفیف استعمال کرده ایم ۱۲

رباعیات

زر دار کند زندگی عیش و طرب	(۵)	نادار کشد مصیبت رنج و تعب
منعم صد شمع زنده[1] دارد تا صبح		مفلس[2] بکشد چراغ خود اوّل شب
	وله	
از خاک کسی را که ببرداری اسپ	(۶)	هرگز مفگن بذلّت و خواری اسپ
آنرا که نواختی مکن رسوایش		بر خر[3] منشان اگر فرود آری ز اسپ
	وله	
حسنش ز نگاه آبدارش پیداست	(۷)	گلگونی چهره از عذارش پیداست
سرسبزی سبزهٔ خطش پنهان نیست		سالی[4] که نکوست از بهارش پیداست
	وله	
واعظ که مقرّ حرمت می نوشی است	(۸)	قیل و قالش بعالم مدهوشی است
از قلقل شیشه این صدا می آید		ای جام جواب[5] جاهلان خاموشی است
	وله	
اشک من شوریده که از دیده برفت	(۹)	از چشم فتاد از دل غمدیده برفت

جا کرد به دل هر آنکه جا کرد به چشم | از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ولہ

نوشروان را هر آنکه نعم البدل است | (۱۰) حاتم پیش کسی که یک مبتذل است
در عدل و سخا آصف ذیجاه توئی | نام تو بروزگار ضرب المثل است

ولہ

از دست مده وقت که همچون گهر است | (۱۱) پروازی ممکن است تا بال و پر است
کاری کن و وقت را غنیمت بشمار | تا ریشه در آب ست امید ثمر است

ولہ

کس از تگ و پوی گر سر دیوان رفت | (۱۲) زان پیش تواند بملک آسان رفت
بی بال و پری نیافت پرواز هما | از بام بلند بر فلک نتوان رفت

ولہ

انسان ز رموز حکمتش مدهوش است | (۱۳) نیش زنبور کارساز نوش است
روز ار بکشد شپره را میل به چشم | تاریکی شب سرمهٔ چشم موش است

رباعیات

۵۳ این مثل است معروف ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ـ ۱۲

ولہ

آنکس کہ بمدح خود ببالد خام است	(۱۴)	ہر پختہ خیال در جہان گمنام است
خرسند مشو بچرب گفتار کسی		تعریف زیاد بدتر از دشنام است

ولہ

خون گرمی کس عیان شود از رگ و پوست	(۱۵)	حرفی بتو آگہ کند از دشمن و دوست
آید بزبان ہر آنچہ باشد در دل		از کوزہ ہمان برون تراود کہ در وست

ولہ

نی بزم طرب نہ ساز و چنگ و نغمات	(۱۶)	لبریز شد از طالع بد جام حیات
دور ساغر بدور دوران پیوست		بشکست قدح نماند ساقی ہیہات

ولہ

صد شکر اقامتم بملک دکن است	(۱۷)	آن آصف نامدار مولای من است
ای دوست ترا ز زاد بومم چہ غرض		از ضعف بہر جا کہ نشستم وطن است

ولہ

رباعیات

۱ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

۲ بود هم پیشه با هم پیشه دشمن ۱۱ مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده - و ما به تبدیل لفظی آنرا در وزن رباعی آورده ایم

۳ آسوده کسی که زن ندارد ۱۱ مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده - ما این را بحذف رباعی آورده ایم ۱۲

۴ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

گل چون رخ گلعذار من دید نخست	(۱۸)	ز شک گلرنگ شبنمی روی بشست
بلبل بهوای گلرخم ناله کشید		ای باد صبا این همه آوردهٔ تست ۵۱
	ولہ	
گر بر سر تیغ چشم تیغ ابروست	(۱۹)	شمشیر نگاه چشم را در پهلوست
هر سه جلّاد دشمن یکدگر اند		گویند که هم پیشه بهم پیشهٔ عدوست ۵۲
	ولہ	
جانی که بدن ندارد آسوده تر است	(۲۰)	لاشی که کفن ندارد آسوده تر است
در عالم زندگی زن با شوهر		وان مرد که زن ندارد آسوده تر است ۵۳
	ولہ	
دود دل ما که بر سما خواهد رفت	(۲۱)	در بارگهش شکل دعا خواهد رفت
ابر کرمش خبر دهد زین که ولا		آخر آبی بجوی ما خواهد رفت ۵۴
	ولہ	
آنکس که طریق اعتدالی آموخت	(۲۲)	جان خود را بدست ذلّت نفروخت

رباعیات

از حوصلهٔ خویش منه پای برون		هر جامه باندازهٔ تن باید دوخت
	ولہ	
یک حلقهٔ کاکلت مرا زندان است	(۲۳)	یک موی ز زلف تو بلای جان است
در خرمنم اخگری ز سوزت کافی ست		در خانهٔ مور شبنمی طوفان است
	ولہ	
حرفت بکسی اثر کند کو اهل است	(۲۴)	از راه نشیب آب بردن سهل است
با مرد خبردار ولا هیچ مگو		حکمت آموختن بلقمان جهل است
	ولہ	
فکر صائب بود رفیق دولت	(۲۵)	حسن تدبیر شد شفیق دولت
کاهل نرسد بمنزل مقصودش		چالاکی و چستی ست طریق دولت
	ولہ	
پاکیزگی نفس نیاید ز خبیث	(۲۶)	ذوق توحید میرود از تثلیث
لطف سخنم سخنوری می داند		کافر چه برد لذت تفسیر حدیث

رباعیات

ولہ

بی محنت و زحمت نرسد دست بگنج (۲۷) سرمایہ بکاہلی فقد در شش و پنج
دنبل بمریض خود و ہم دولت و مال گویند نشد عیش میسر بی رنج

ولہ

از بندۂ تو غیر وفا ناید ہیچ (۲۸) از مداح تو جز ثنا ناید ہیچ
ای خسرو من جز بدعای دولت از دست گدای بینوا ناید ہیچ

ولہ

آنکس کہ بحال خویش جوید اصلاح (۲۹) بیند بہ تحمل خودش روی فلاح
از غنچہ کشود راز سربستۂ دل صبر است پی فضل مصیبت مفتاح

ولہ

پامردی افتادہ کند دست فراخ (۳۰) از بار خودش سر بزمین گردد شاخ
ہر حوصلہ مند انکساری دارد کم ظرف شود بمال و دولت گستاخ

ولہ

رباعیات

دریا دلها باحتیاج گهراند	(۳۱)	ارباب دول ز مصرفش بی خبراند
زرّین مثلی است از کلام سعدی		آنانکه غنی تراند محتاج تراند

ولہ

بدگوی کسی مشو که پیش تو بمرد	(۳۲)	بیچاره ز نخل عمل خود برخورد
نی دشمنیش نه نام دشمن باقیست		آن دفتر گاو خورد و قصّابش برد

ولہ

در ورطهٔ غفلتم کسی یار نماند	(۳۳)	کشتی بشکست و هیچ غمخوار نماند
شد غرق گنه سفینهٔ اعمالم		کارم ز خدا ز ناخدا کار نماند

ولہ

عشّاق که جور و ناز دلدار کشند	(۳۴)	آنی برسد که در بغل یار کشند
آنانکه ز رنگ و بوی او باخبراند		از بهر گلی منّت صد خار کشند

ولہ

چشمت بمخاطبت چرا نشناسد	(۳۵)	میلی کشیش بچشم تا نشناسد

رباعیات

رباعیات

گفتی بغلط که کس ندانی اینجا
این را بکسی گو که ترا نشناسد

وله

تن آسانی بقعر ادبار چکید (۳۶) دولت طلبی بر اوج اقبال رسید
آرام گرفت آنکه زحمت برداشت راحت نگرفت آنکه محنت نکشید

وله

چون دلدل بوتراب رهوار که دید (۳۷) چون فاطمه با نوخوش اطوار که دید
تیغی چون ذوالفقار غیر از حیدر اسپی و زنی و شمشیر وفادار که دید

وله

شب تا سحرم با شک خون می گذرد (۳۸) روزم تا شام در جنون می گذرد
هر لحظه من نیست زیادش خال اوقات شریف بین که چون می گذرد

وله

آنکس که چو رستم دلاور باشد (۳۹) با طالع بد ززال بد تر باشد
یک پیرزن ضعیف چون مرد قوی سندان شکند چو بخت یاور باشد

ولہ

عاشق که بگریه داشت آه و فریاد (۴۰) وز آه فرو خوردنش این عقده کشاد
کز سیل رهاند خویش را آتش زد از چاه برون آمد و در چاه فتاد

ولہ

سنبل بمثل زلف پریشان نشود (۴۱) نرگس بمثال چشم فتّان نشود
از چشمهٔ خورشید نخیزد آبی بوزینه به نقل آدم انسان نشود

ولہ

دستم در دامن حقیقت باشد (۴۲) پا رهرو منزل طریقت باشد
شد فکر ولا تا سر زلف تو رسا فکر هر کس بقدر همّت باشد

ولہ

آشفتگی زلف ز سنبل نرود (۴۳) رنگ و بویش ز دامن گل نرود
مشکل ز دلم خیال عشقت رفتن ذوق چمن از خیال بلبل نرود

ولہ

رباعیات

آشفتگی کسی که بسیار بود (۴۴) از شاهد خود بیش خبردار بود
دیوانگی مرا غنیمت مشمار ۵۱ دیوانه بکار خویش هشیار بود

ولہ

دنیا داری که زر ندارد با خود (۴۵) خوفش نبود خطر ندارد با خود
آسوده شد آنکه زن ندارد با خویش ۵۲ خوشوقت کسی که خر ندارد با خود

ولہ

انکس که ببزم بجردی جا دارد (۴۶) از حاصل صحبتش چه پروا دارد
جستیم و نیافتیم کس را بخرد ۵۳ انسان عقیل حکم عنقا دارد

ولہ

طالعمندان به بخت و اقبال خوشند (۴۷) دنیاطلبان بدولت و مال خوشند
خوشحالی شان تا دم دولت باشد ۵۴ خوشحال کسانی که بهرحال خوشند

ولہ

حاسد زحسد بهرچه خواهد نرسد (۴۸) نیکوئی خواه را گهی بد نرسد

فائز بمرام میشود خیر طلب		بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
	ولہ	
بدمست چه داند که چه آبست نبیذ	(۴۹)	هرگز نکند سیر شکم قدر سمیذ
شد آب کثیف تشنه را آب زلال		شد نان تهی گرسنه را آش لذیذ
	ولہ	
خود را در خلوت تو تنها مشمار	(۵۰)	با خود دگری حاضر و ناظر پندار
دریاب مآل عمل خود ز ضمیر		شرم از حق دار از کسی شرم مدار
	ولہ	
راز تو مگو ز راز دارت زنهار	(۵۱)	وز محرم راز لطف کن لیل و نهار
نشنیدی تا چه گفته اند اهل خرد		آهسته بگو که گوش دارد دیوار
	ولہ	
وقت است که کاری بنمائی ای یار	(۵۲)	پابندی وقت خوش بود در هر کار
ایجان نشنیده که استاد چه گفت		کار امروز را بفردا مگذار

رباعیات

۵۱ صدا از هر دو دست بر می آید مثلی است مشهور و در امثال فارسی موجود مضمونش نظم کرده ایم و بعض معاصرین عجم ۱۲

۵۲ برای نهادن چه سنگ چه ندر مثلی است و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را در وزن رباعی آورده ایم

۵۳ این مثلی است مشهور و در امثال فارسی موجود ۱۲

۵۴ این مثلی است معروف و در امثال فارسی موجود ۱۲

رباعیات

ولہ

بیگانهٔ تو با تو اگر گردد یار (۵۳) تو نیز محبتی از و در دل دار
سر زد مثلی بروی عالم ز دو لب از یک دستی صدا نخیزد زنهار ۵۱

ولہ

از مصرف زر کسی که میداشت خبر (۵۴) از زر اندوخت دولت علم و هنر
زر از پی صرف رنگ ترویج گرفت از بهر نهادن چه بود سنگ و چه زر ۵۲

ولہ

جان بخش لبت به تیغ باشد مشهور (۵۵) چشم بدمست را لقب شد مخمور
حیف است ولا سخنوران بیباک بر عکس نهند نام زنگی کافور ۵۳

ولہ

شد آنکه بدولت سخاوت ممتاز (۵۶) زر بخشد و از دست نخیزد آواز
غرق عرق شرم شود مرد سخی گویند نکوئی کن و در آب انداز ۵۴

ولہ

فائز بمرام میشود خیر طلب		بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
	ولہ	
بدمست چه داند که چه آبست نبیذ	(۴۹)	هرگز نکند سیر شکم قدر سمیذ
شد آب کثیف تشنه را آب زلال		شد نان تهی گرسنه را آش لذیذ
	ولہ	
خود را در خلوت تو تنها مشمار	(۵۰)	با خود دگری حاضر و ناظر پندار
دریاب مآل عمل خود ز ضمیر		شرم از حق دار از کسی شرم مدار
	ولہ	
راز تو مگو ز راز دارت زنهار	(۵۱)	وز محرم راز لطف کن لیل و نهار
نشنیدی تا چه گفته اند اهل خرد		آهسته بگو که گوش دارد دیوار
	ولہ	
وقت است که کاری بنمائی ای یار	(۵۲)	پابندی وقت خوش بود در هر کار
ایجان نشنیده که استاد چه گفت		کار امروز را بفردا مگذار

رباعیات

ولہ

بیگانۂ تو با تو اگر گردد یار (۵۳) تو نیز مجنّتی از و در دل دار
سر زد مثلی بر دی عالم زد و لب از یک دستی صدا نخیزد زنهار

ولہ

از مصرف زر کسی که میداشت خبر (۵۴) از زر اندوخت دولت علم و هنر
زر از پی صرف تنگ تر ویج گرفت از بهر نهادن چه بود سنگ و چه زر

ولہ

جان بخش لبت بتیغ باشد مشهور (۵۵) چشم بدست را لقب شد مخمور
حیف است ولا سخنوران بیباک برعکس نهند نام زنگی کافور

ولہ

شد آنکه بدولت سخاوت ممتاز (۵۶) زر بخشد و از دست نخیزد آواز
غرق عرق شرم شود مرد سخی گویند نکوئی کن و در آب انداز

ولہ

رباعیات

رباعیات

عاشق به تماشای رخت داشت هوس	(۵۷)	شد بند ز پیچ زلف او راه نفس
آزاد شد و نرست از تار نگاه		کز دام[۵۱] شد آزاد و فتاد او به قفس
	ولہ	
داناست هر آنکس که نشاند آتش	(۵۸)	سوزد کوهی که می فشاند آتش
دیدیم که سوخت آتش افروز نخست		از دشمن[۵۲] و دوست کس نداند آتش
	ولہ	
آنکس که زبان به بست دانا دانش	(۵۹)	وانکس که زند لاف بدان نادانش
خاموشی روباه رهاندش ز بلا		فریاد[۵۳] شغال شد وبال جانش
	ولہ	
هر کس بفریضه که می گردد خاص	(۶۰)	کامل شود اندران بجوش اخلاص
جانباز ز جان خود دریغی نه کند		از خطرهٔ[۵۴] بحر می نترسد غوّاص
	ولہ	
از سفلگی سفله نگردی ناراض	(۶۱)	با دشمن خود کند مدارا فیّاض

[۵۱] از دام چو آزاد شدم در قفس رفتم مثلی است معروف و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

[۵۲] آتش دوست و دشمن نداند مثلی است معروف صاحب امثال ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

[۵۳] فریاد شغال و بال شغال مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

[۵۴] غوّاص از بحر نترسد مثلی است بر زبان معاصرین عجم و ما این را بنظم آورده ایم ۱۲

گویند ز انتقام اولی عفو است | (۶۱) | صد گونه بود ز عفو بهتر اغماض

ولہ

عزّت ندہد خدای کس را بغلط | (۶۲) | قدرت ندہد خدای کس را بغلط
آصف را بین کہ مایۂ روزی ماست | | دولت ندہد خدای کس را بغلط

ولہ

باشد بہ دلم حرمت نام حافظ | (۶۳) | در چشم من است احترام حافظ
او خواجۂ شیراز و ولا بندۂ ہند | | این نظم کجا ـ کجا کلام حافظ

ولہ

جوی ہنر تو بہ کہ گردد ضایع | (۶۴) | باید کہ کنی میان خلقش شائع
در سینہ نگہداشتنش بی ہنریست | | اینگونہ مکن فضل و ہنر را ضایع

ولہ

منصور بروی دار شد ہمسر شمع | (۶۵) | تا بود زبان دراز پیش زیور شمع
از دار بلند شد ـ صدایش پس قتل | | روشن ترشد چو قطع کردی سر شمع

رباعیات

۱ مشت در محل خود از تیغ بالاتر است ۲ مثلی است معروف ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و تیغ بمعنی مطلق چیز برنده ۱۲

۲ درد بر عضو ضعیف می ریزد ۳ مثلی است صاحب بهار عجم ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم

۳ دوست صادق را در مشکل باید آزمود ۴ مثلی است بر زبان معاصرین و ما این را نظم کرده ایم ـ ۱۲

۴ این مثلی است مشهور ـ از زبان معاصرین شنیده ایم ـ ۱۲

رباعیات

ولہ

ابروی تو کرد عالمی را تہ تیغ
کافی است گرہ بر ابروت زانکہ بہ است

(۶۶)

تیر نگہت کند جفا ہمرہ تیغ
مشتی[۱] بمحل ز حربۂ کوتہ تیغ

ولہ

برق نگہ تو ریخت بر جان نحیف
مصداق مثل شد است بیدردی تو

(۶۷)

تیغ چشم تو دائما در تخویف
ریزد[۲] ہموارہ درد بر عضو ضعیف

ولہ

کس نیست بجز خدا محب صادق
زانانکہ زنند لاف الفت با تو

(۶۸)

نعمت بود ای ولا محب صادق
در مشکلت آزما محب صادق[۳]

ولہ

خواہی کہ اگر نباشدت از کس باک
ای دوست چنان زی کہ پس مردن تو

(۶۹)

دامن مکن از لوث خیانت ناپاک
آلودہ نگردد ز تنت دامن خاک[۴]

ولہ

زنهار مکن بسوی عصیان آهنگ	(۷۰)	آلودگیت همیشه دارد دلتنگ
برباد مده عزت خود را ای دوست		مردن به از آنکه زنده بودن با ننگ

ولہ

عشاق تو روز و شب بامید وصال	(۷۱)	تیغ نگهت در صدد استیصال
ای بی خبران بخت واژون هیهات		ما در چه خیالیم فلک در چه خیال

ولہ

از غفلت خود کار بجائی بردیم	(۷۲)	بر سر از دست خود بلا آوردیم
ما دیده و دانسته فتادیم بقعر		اعمی نکند هر آنچه با خود کردیم

ولہ

از بخت نهان چه می کشاید بینم	(۷۳)	خوابم خوابی چه می نماید بینم
کس را خبری نیست که فردا چه شود		شب حامله ایست تا چه زاید بینم

ولہ

بی پا نتوان راه بمنزل بردن	(۷۴)	دستی باید برای کاری کردن

رباعیات

از ذوق زبان خبر دهد این مثلم		روئی باید برای حلوا خوردن
	ولہ	
خلوت خواهی بیا و مولی بنشین	(۷۵)	یا در جلوت برنگ شیدا بنشین
در هر رنگی که میتوانی بگذار		اوقات مکن ضایع و تنها بنشین
	ولہ	
از دست زمانه فیض بردن نتوان	(۷۶)	هر پهن سری کفچه شمردن نتوان
دانی که چه گفت شکرین گفتاری		از کفچهٔ مار حلوه خوردن نتوان
	ولہ	
با عشق مجازی که بود دل مفتون	(۷۷)	راهی نبرد درون عاشق بسکون
عشقت نرسد از هوس خام بکام		کز بیضه خاکی نشود چوزه برون
	ولہ	
من مست نگاه آن دو چشم میگون	(۷۸)	چشمان تو با تیغ نظر تشنهٔ خون
دست از جان شسته ام بآب تیغت		بینم که ز غیب تا چه آید بیرون

رباعیات

ولہ

عشق تو گرفت پاکبازی از تو (۷۹) ز انسان کہ نہان نداشت رازی از تو
گر در من و تست اعتباری باقی از من باشد نیاز و نازی از تو

ولہ

در تابستان ز آتشم دوری بہ (۸۰) آب سرد از شراب کافوری بہ
گویند کہ خوش بود بوقتش ہر چیز آتش بزمستان ز گل سوری بہ

ولہ

روی تو بمعصیت چو گردید سیاہ (۸۱) توبہ کن و عفوی طلب و عذر مخواہ
جز خجلت ارتکاب یک حرف مگو بد تر ز گناہ می شود عذر گناہ

ولہ

در روز ازل چنانکہ بودی ہستی (۸۲) فرقی نکند بلندیت با پستی
دنیا می و زہرہ را بغفلت مگذار فردات کند خمار کامشب مستی

ولہ

رباعیات

۱ برگ سبز است تحفهٔ درویش یعنی مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

۲ جام پر از می بقول صاحب بحر پیاله و لب کوثر و لب و دهان معشوق و اشعار خوب ۱۲

۳ اگر ساقی تو باشی می توان خورد یعنی مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم

۴ پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است یعنی مثلی است معروف از کلام سعدی و ما این را بوزن رباعی آورده ایم

۵ این مثلی است مشهور و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ۱۲

رباعیات

مژگان مقیم خنده زد بر ریشی	(۸۳)	کز حد نرود برون مآل اندیشی
زیبد بملک بخش نماید زر سرخ		برگ سبز[۱] است تحفهٔ درویشی

ولہ

ای جان جهان اگر تو ساقی باشی	(۸۴)	وی جوهر جان اگر تو ساقی باشی
صد جام[۲] پر از باده بپابندی شرع		خوردن[۳] آسان اگر تو ساقی باشی

ولہ

زلف تو ز دام خود بود صیادی	(۸۵)	چشم تو ز تیغ نگهت جلادی
نگرفت یکی ز لعل جان بخش تو فیض		پرتو[۴] نکشد ز نیک بد بنیادی

ولہ

از راز عروج گر تو آگاهستی	(۸۶)	هرگز ز بلندی نه روی در پستی
مشکل بنمایدت بغفلت هر کار		آسان[۵] گردد هر آنچه همت بستی

ختم شد رباعیات

۴ دستان سرا یعنی نغمه سرا - دستان بقول صاحب برهان بمعنی سرود و نغمه و حکایت و افسانه آمده پیش دستان سرا اسم فاعل ترکیبی است و در محاوره معاصرین عجم مستعمل - ۱۲

نظم تاریخی

قطعات تاریخ میلاد بترتیب سنه میلاد

قطعه تاریخ ولادت لخت جگرم غازی الدین احمد طال عمره

خداوندا بشکر نعمتت نتوان سخن گفتن (۱) بکام خود رسد از لطف عامت آرزومندی

بجوش اعتراف مرحمت گوید ولا سالش خدای بی نیازم داد طالعمند فرزندی

۱۲۹۹ هجری

قطعه تاریخ ولادت باسعادت دختر بلند اقبال حضرت بندگانعالی متعالی مدظله العالی

خوشا صبحی که در عهد بهار از فضل یزدانی (۲) شود دستان سرا بلبل بجوش تهنیت خوانی

همایون روزگاری کاختر برج مراد ما بگردون حصول مدعا دارد درخشانی

زهی فصلی که محبوب علیخان بهادر را رسید از یمن طالع وقت جشن مملکت رانی

تعالی الله چه هنگامی که در مشکوی شاه ما مه تابنده پیدا گشت با سیمای نورانی

رخش چون نیر انور قد از شمشاد زیباتر دهانش حقهٔ گوهر لبش لعل بدخشانی

به پیش فر و اقبالش چه دارا و چه اسکندر بجنب طالعش شرمنده شد بخت سلیمانی

زمیلادش بهر سو غلغل شادیست در عالم بهر یک کوچه می بینم بهار جشن قاآنی

نظم تاریخی

بشکل مهر زر بخشی کند شاه جوان دولت | ز ابر دست جود او شود پیهم دُر افشانی
به یغمای بساط خوان نعمت های الوانش | رعایا راست در درگاه آصف حکم مهمانی
دعاگویان دولت را رسد منّت سر منّت | ز رحم شه رهاگشتند محبوسان زندانی
صدای تهنیت از هر در و دیوار می آید | وز در باد طرب در گلشن سر کاروانی
ولا ای شهسوار ساحت مدح شهِ والا | بده شبدیز طبع خویشتن را رنگ جولانی
بآب زر رقم کن مصرع سال ولادت را | همایون بادشه را نو بر گلزار سلطانی

۱۳۰۱ھ

بتقریب بسمیه خوانی

قطعه تاریخ بسمیه خوانی سید نورالحق ابن مکرمی لطف حسن مرحوم

نورالحق ابن لطف حسن چار ساله شد (۳) الشکر و الثنا ر لربّ الّذی خلق
سال سعید بسمیه اش ز در رقم ولا | اقرأ باسم ربّک فرمود نور حق

۱۳۰۱ھ

بتقریب ختان

تاریخ ختان میان منظور احمد ابن مکرمی مولوی سید اکبر مدراسی

در جشن ختان ابن سید اکبر (۴) صد گوهر اشک ریخت از چشم پدر

از تخرجهٔ لطیف گفتم تاریخ	این شمع شد از قطع زبان روشن تر ۷۸ ۲۱ - ۳۰۰ = ۱۸۷۸ عیسوی

بتقریب شادی کدخدائی

قطعهٔ تاریخ عروسی غلام محمود فرزند مکرمی مولوی حاجی محمد عبدالقادر نائطی طاهر لقب

خجسته عهدی خجسته فصلی خجسته سالی خجسته ماهی (۵)	خجسته روزی خجسته صبحی خجسته شامی خجسته آوان
چه عهد عهدی که شد مکرم ز میمنت مهدیش بعالم	چه فصل فصلیکه شد مسلم بهار او جلوهٔ گلستان
چه سال سالیکه ماه و روزش مثال نوروز دلفروزش	چه ماه ماهیکه شمع روزش چراغ روزی کند فروزان
چه روز روزیکه شاه خاور به پیش نوشه شود برابر	بعارضش سهرهٔ منور چو پنجهٔ آفتاب تابان
چه صبح صبحیکه در جوانی نسیم گلزار کامرانی	غلام محمود را تو دانی ز عقد او کرده گل بدامان
چه شام شامیکه خوان نعمت بدشمن و دوست شد بقسمت	چه شامگاهیکه زیب و زینت کند شب وصل را بهجران
خجسته جشنی بود قرانرا عروس و نوشاه جسم و جانرا	خجسته رسمیکه این و آنرا قرین کند در حضور قرآن
چه عهد محبوب و فصل مرغوب و سال میمون مه همایون	چه روز محمود و صبح مسعود و شام امید و آن ارمان
خجسته تاریخ حسب حالش ز روز و تاریخ و ماه و سالش	ولا رقم زد که روز آدینه بست و پنجم ز ماه شعبان

قطعهٔ تاریخ عروسی خواجه الطاف حسین فرزند مکرمی مولوی خواجه حسین اسٹاف جن نواب بیگن پلی

نظم تاریخی

جشن دامادی مهر کرم است (۶) بزم شادی شد از و جلوه فروز

هاتف سال عروسی است ولا نوشه الطاف حسین است امروز ۱۳۲۵

قصیدهٔ تاریخی تقریب عروسی دختر مهاراجه سرکشن پرشاد بهادر مدارالمهام حیدرآباد ـ شاد تخلص

نظم تاریخی

شاد شد دلها که تابان گوهر درج مراد (۷) شد بآب و تاب او زیور کش دلبند شاد

چشم ماروشن که رخشان کوکب برج اهل دشبستان طرب بر اوج شادی جلوه داد

جذبهٔ روزی که خورشید درخشان امید بر سپهر خاطر عالم برآمد بامداد

ای خوشا فصلیکه اشک شادی اهل طرب صبح عشرت در چمن زار تمنا آب داد

گل بدامنهای عالم ریخت رنگ انبساط تا نسیم جانفزائی غنچهٔ دلها کشاد

شادی دامادی دخت یمین السلطنه یافت از افضال خلاق دوعالم انعقاد

آن مهاراجه وزیر اعظم ملک دکن آیهٔ رحمت لقب دارد بلطف و عدل داد

اعتبارش همسر بخت سکندر طالعان انکسارش حلقه در گوش شه آصف نژاد

جان نثار شاه ـ شاگرد رشیدش در سخن تابع هر لفظ و معنی پرور حسن شاد

انکه ذات او بقصر مملکت رکن رکین وانکه رای مستقیم اوست دولت را عماد

نظم تاریخی

انکه صلح کل بود وابستهٔ حسن معاش
وانکه از حسن عمل دارستهٔ فکر معاد

فکرت دشمن فوازش دوستدار خاص و عام
نیّت اعدا گدازش قامع اصل عناد

دشمن از لطف عمیمش غرقهٔ آب حیا
دوست از دست کریمش میکش جام وداد

اوست کز طرز عمل بهر رعایا معتمد
اوست کز حسن عمل شد رابذاتش اعتماد

این بود مردی که با خویشان ندارد اختلاف
وین بود شخصیکه با بیگانگانش اتّحاد

باشد او را با امامان شریعت اعتراف
باشد او را با بزرگان طریقت اعتقاد

در طریقت مسلک او جادهٔ پیمای صفا
در شریعت رهنمای او طریق اجتهاد

اقتدارش قدردان پایهٔ ارباب فضل
قدرتش جوهر شناس مایهٔ اهل سواد

دارد او ذوق سخن آنمایه در نطق عجم
کز کلامش می کند فکر نظامی استناد

مدحتش از حیطهٔ فکرست بیرون ای ولا
حرف وصفش را بود صد معنی نو مستزاد

بر دعا ختم سخن اولی که پایان بشکل هست
قول (خاموشی بود حدّ ثنا) دارم بیاد

زانکه در فنّ جمل نازد بدو طولای من
در دعا هر مصرع من طرح تاریخی نهاد

حق نگاهش دارد از هول حوادث دائما
کو نگهدارد بوضع عاطفت حقّ العباد

۱۳۱۷ ف
۱۹۶۴ سمت

باد عمر او بظل سدرهٔ آصف دراز ۱۹۰۸ع	عسکر اقبال روز افزون بود دولت زیاد ۱۳۱۵ بنگله
یارب این جشن همایونش شود رنگ طرب ۱۸۳۰ شالیواهن	چشم او روشن بود دائم دل او شاد باد ۱۳۲۶ مـ
دوستانش را میسر باد یارب ابتهاج ۱۹۶۴ سمت	ملتهب خاکی بچشم دشمنان بدنهاد ۱۹۶۴ سمت

سهرهٔ تاریخی بتقریب بالا

ندیدستی اگر در رسم ایران سهره بر عارض	(۸) نقابی بیش نبود ای سخندان سهره بر عارض
بسفتم گوهر مضمون بتار فکرت نازک	دهد تا جلوهٔ لولوی غلطان سهره بر عارض
اگر داری هوای موشگافی های مضمونش	توان دریافت از زلف پریشان سهره بر عارض
سحرگاهان شود صد عندلیب دل فدای او	که سرتا پا بدارد گل بدامان سهره بر عارض
رگ گل سلک گوهر می کشد از قطرهٔ شبنم	عروس باغ دارد در گلستان سهره بر عارض
ز تار نغمهٔ بلبل زر گل گشته زربفتی	بوصلت کدخدائی راست سامان سهره بر عارض
برخ دارد عروس نه فلک زرین نقابی را	کشد از پنجهٔ خورشید تابان سهره بر عارض
عروسی خانهٔ فانوس دارد شمع محفل را	گه دامادی پروانه پنهان سهره بر عارض
بآب زر بود بر مصحف و صد خط روشن	غلاف تارکش بر جلد قرآن سهره بر عارض

نظم تاریخی

بچشم آنکه خار آرزوئی نشکند در دل ۵۱ — پسند و مردم چشمش ز مژگان سهره بر عارض

چکد صد قطره شرم از رخش در رونمائیها — ز سلک گوهرین کردا بر نیسان سهره بر عارض

بر حل خط فروزد مصحف رو جلوه روشن — غلافی می کشد بر جلد قرآن سهره بر عارض

بتقریبیکه باشد از دل و جان ساز و سامانش — شد از نارنگها هی بارگ جان سهره بر عارض

ولا از ما مخذ این رسم هندستان خبر دارم ۵۲ — که در عوای تفوق می کند زان سهره بر عارض

بمشکوی مهاراجه یمین السلطنه جشنی — که شد رونق فزا دادا دیوان سهره بر عارض

بیان واقعی هم صنعت اعجام شد سالش ۵۳ — ز بهر دو مصرعم نوشاه فیشان سهره بر عارض

مبارک عقد صاحبزادی شادا ست - تاریخی — همایون باد یارب دست سلطان سهره بر عارض

۱۳۲۶ ۱۳۲۶

قطعه تاریخ بتقریب عروسی صاحبزاده نواب لیاقت جنگ بهادر دام اقباله

خوشتر آن روز که در ساعت نیک (۹) ۵۴ — شد قرین نیر اعظم بامه

حجله آرای عروسی است قمر — میر خورشید علی شد نوشه

آنکه فرزند لیاقت جنگ ست — راحت جان پدر نور نگه

شادی دختر شاد ۵۵ ست امروز — شاد شد عالم و شکر لله

۱ خاکسار در تنگ شعر بعضی اساتذه را
۲ تقریب سماع بحضور اعلیحضرت
۳ کرد ن ۱۲
۴ هنگام عروسی صاحبزاده نواب بهادر
۵ اضافهای مصور عروس را دادند
۶ عارض شد سالش
۷ کرد بعضی از شعرای عصر را دادند
۸ بیان عروسی مقابل عدا شد
۹ نمود بالبداهه ما صراحت تقدیم
۱۰ شان در تالیف خود در تاریخ النوادر
۱۱ بیت نظیر سهره کرد ۱۲
۱۲ منضمنه اعلام کرد
۱۳ ضمائم تاریخ است که در صرف
۱۴ صرف بصیغه شهادت کنند و حروف
۱۵ جدول ای که از اسامی اعلام تاریخ
۱۶ این تاریخ اول در مصرع اول شعر
۱۷ چون تاریخ اول در مصرع دوم شعر
۱۸ آخرین مشتمل بر اعلام و دوم شعر آخرین
۱۹ تاریخ دوم در مصرع دوم شعر آخرین
۲۰ بصنعت اعجام ۱۲

نظم تاریخی

۱ بیت نظیر سهره کرد ۱۲
۲ بجای نیر اعظم نور آفتاب
۳ شاد در تخلص مهاراجه
۴ سرکش پرشاد بهادر وزیر اعظم
۵ سلطنت آصفیه باشد ۱۲

۱ این صنعتی است از صنائع تاریخ که آنرا صوری و معنوی گویند. تعریف کامل این در تالیف ما غرائب الجمل مذکور ۱۲

۲ گره بندان بقول صاحب بحر عجم سالگره ۱۲

۳ این جشن همایون در باغ عامه قرار یافته بود ۱۲

۴ هواخواه بقول صاحب بحر بمعنی یار و محب ۱۲

نظم تاریخی

ای خوشا جشن همایون که بدهر — غلغل افگند ز ماهی تا مه

چشم بد دور چه داماد و عروس — نور بر نور که ماشاءالله

ای ولا سال نکاحش چه خوش است — بست[1] و دوم ز مه ذی الحجه

بتقریب سالگره

مسدس تاریخی بتقریب جشن چهل ساله عمر آقای ولی نعمت بندگانعالی حضور پرنور ادام الله اقبالهم

خوشا جشنیکه در عهد بهار از فضل یزدانی — (۱۰) گره بندان[2] چل سال است در ایوان سلطانی

رعایا راست در درگاه آصف حکم مهمانی — نواسنجان باغ مدح محو تهنیت خوانی

مه و ناهید شد شمع شب افروز گلستانش[3]

زمین تا آسمان محو تماشای چراغانش

هواخواهان[4] دولت در هوای سیر گلزارش — نواسنجان مدحت چشم بر دست گهربارش

تمنای مراتب در دل ارباب دربارش — بقدر همت خود فکر هر کس در پی کارش

دل یک عالمی شوق حصول مدعا دارد

دعاگویش سر نوک زبان ذوق دعا دارد

الٰهی تا بود دست و قلم از آستین پیدا
شود تا حرف مشکین بر بیاض کاغذین پیدا
خط تقدیر عالم را بود تا بر جبین پیدا
کند تا صنعت حکاک نقشی بر نگین پیدا

کتابین چهرهٔ محبوب ما با خال و خط باشد
طراز نکته چین محکوک چون حرف غلط باشد

مداد این حرف بر کاغذ کند تا عنبر افشانی
ز شنجرفین رقم آتش خورد تا لعل رمّانی
بود تا حلیهٔ بین السطور صبح نورانی
کشد تا پنجهٔ خورشید از جدول پشیمانی

الٰهی تا بر اوراق جهان نقشی است از صورت
بود شیرازه بند مملکت شاه جوان دولت

الٰهی تا بود نوک زبان را لذّت گفتن
همی تا در نقاب لفظ معنی است پنهفتن
سخن گفتن بود تا در مثال بکر جان سفتن
الٰهی تا مضامین است نگ و بوز بشگفتن

نگار لفظ را تا جان معنی در بدن باشد
نظام الملک آصف جاه محبوب دکن باشد

الٰهی تا بود مضمون نگین در رتبهٔ فکرت
بتابد تا بر اوج طبع نورانی مه فکرت

نظم تاریخی

۱ شکرشکن. بقول بهار شیرین سخن ۱۲
۲ آب و جاروب کشیدن بقول آصف اللغات آب پاشیدن برجای و بالای آن جاروب کشیدن ۱۲
۳ گره بر گوش زدن بقول صاحب بهار عجم بمعنی گوش مالیدن ۱۲
۴ گره در کار افتادن بقول صاحب بحر عجم. توقف افتادن در برآمدن کار پس گره بکار افتادن مثله ۱۲
۵ گره از کار کشادن بقول صاحب بحر عجم حل مشکل کردن ۱۲

نظم تاریخی

عروس نظم تا پنهانست در خلوتگه فکرت
الهی تا بود اقلیم معنی را شه فکرت

زبان خسرو ما طوطی شکرشکن[۱] باشد
کلام آصف ما آصف ملک سخن باشد

بسطح ارض تا نظم ممالک راست آئینی
ضوابط را بود تا در جهان ترتیب و تدوینی
نواسنجان مدحت راست تا مضمون رنگینی
زمین و آسمانرا تا بود تحریک و تسکینی

الهی شاه معنی پرور ما در جهان باشد
زمین نظم را فکر بلندش آسمان باشد

بظل ایزدی طوبای ذاتت پر ثمر بادا
ولیعهد تو برخوردار در ظل پدر بادا
بزیر سایه ات نخل مرادش بارور بادا
ز ابر قدرتت سیرابیش ز آب گهر بادا

ز مژگان آب و جاروبی[۲] کشم بر سطح بستانت
ضیای چشم عالم باد قندیل شبستانت

گره بر گوش[۳] بدخواهان زند پیر فلک پیهم
بکوتاهی گراید رشتهٔ عمر عدو هر دم
گره افتد[۴] بکار بدسگالان جفا توام
گره از کار[۵] یارانش کشاید خالق عالم

۱ گره بندان بقول صاحب بحر عجم بمعنی سالگره ۱۲

ولا سال گره بندان بود دلخواه آصف را
همایون باد این جشن همایون شاه آصف را
۱۳۲۳ھ

بتقریب حکمرانی و تاج پوشی

قطعه تاریخ حکمرانی آقای ولی نعمت بندگانعالی حضور پرنور ادام الله اقباله والی حیدرآباد دکن

میر محبوب علی خان شاه والا منزلت ۱۹۴۰ سمت	(۱۲)	حکمران شد شاد از احسان خلاق زمن ۱۸۸۴ع
چار تا سالش نویسد پنجهٔ کلک ولا ۱۲۹۳ف		مملکت رانی همایون باد ای شاه دکن ۱۳۰۱ھ

نظم تاریخی

قطعهٔ تاریخ حکمرانی مهاراجه والی سلطنت میسور ادام الله اقباله

زهی جشنی که اندر ملک میسور	(۱۳)	سرور افزای هر پیر و جوان شد
خهی رسمی که در ایوان شاهی		مسرت بخش قلب راجگان شد
گورنر جنرل هند از برایش		بکر و فر شاهی میهمان شد
مهاراجه سریر آرای راج است		بحمد لله که این دولت جوان شد
ولا سال همایونش چه خوش گفت		مهاراجه بدولت حکمران شد ۱۳۲۰ھ

تاریخ دربار دهلی بتقریب تاجپوشی ملک معظم قیصر هند ایڈورڈ هفتم - دام اقباله

۱ تاج رسل - بقول صاحب بحر اشارہ بجناب سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲

۲ ید اللہ در محاورۂ عجم اشارہ بہ علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ ۱۲

۳ تاج گردون - بقول صاحب بحر عجم آفتاب باشد پس تاج فلک مثلہ ۱۲

۴ صنعت تعبیہ صنعتی است در تاریخ گوئی کہ اعداد حروف مابالمقصود بہ تکمیل مادۂ تاریخ شمار کنند - تعریف کامل این در تالیف خود غرائب الجمل کردہ ایم ۱۲

آباد بود تا بقیامت سر ہند	(۱۴)	شاہ انگلنڈ و قیصر کشور ہند
ہاتف چو نقیب زد ندا سال جلوس		جشن دربار نامی قیصر ہند ۱۳۲۰ھ

قطعہ تاریخ تاجپوشی اعلیٰ حضرت ایڈورڈ ہفتم قیصر ہند دام اقبالہ

قیصر ہند شدی فضل خدا تاج بسر	(۱۵)	ہمچو تاجی کہ بفرق فلک از مہ باشد
سایۂ تاج رسل[۱] باد بفرقت قائم		دائما بر سر تو دست ید اللہ[۲] باشد
نیر بخت بلندت شود آن پایہ بلند		کہ سر تاج[۳] فلک سطح قدمگہ باشد
وسعت مملکت افزون شود از وہم و خیال		دست فکرت ز حد ملک تو کوتہ باشد
صنعت[۴] تعبیہ تا در فن تاریخ بود		تاج پر نور سر فرق شہنشہ باشد ۸۶۲ + ۱۰۴۰ = ۱۹۰۲ء

بتقریب خلعت وزارت

قطعہ تاریخ وزارت نواب سر وقار الامرا بہادر وزیر اعظم سلطنت آصفیہ

چون مہر کرم خلعت دستوری خود را	(۱۶)	بخشید بہ بالای مہ برج امارت
بر جستہ رقم زد سنہ اش معتمد او		زیبد بوقار الامرا لبس وزارت ۱۳۱۱ھ

قطعہ تاریخ وزارت مہاراجہ یمین السلطنۃ سر کشن پرشاد بہادر شاد تخلص وزیر اعظم سلطنت آصفیہ

نظم تاریخی

نظم تاریخی

پیشکار[۵۱] دکن کشن پرشاد	(۱۷)	شد وزیر حضور شاه دکن
ای ولا سال سرفرازی اوست		دل ما شاد[۵۲] و چشم ما روشن
		۱۳۲۰ھ

جانشینی و تقرر خدمت

قطعه تاریخ تقرر نواب وقار الملک بهادر بر خدمت آنریری سکرٹری محمدن اینگلو کالج

بهر کالج معتمد گردید مرد با وقار	(۱۸)	آن وقار الدوله ما افتخار الملک شد
سال تاریخش ولا بر صفحه گیتی نوشت		جانشین جاءِ محسن[۵۳] وقار الملک شد
		۱۳۲۵ھ

بتقریب خیر مقدم

خمسه تاریخی بتقریب خیر مقدم پرنس آف ویلس (ولیعهد قیصر هند) دام اقباله بحیدرآباد

ای نگین خاتم و کتور یا خوش آمدی	(۱۹)	وی جلا افزای تخت اندیا خوش آمدی
ای دُر رخشنده بحر عطا خوش آمدی		وی سهیل آسمان اعتلا خوش آمدی
ای فروغ مطلع فکر رسا خوش آمدی		
ای ارسطوی زمان لقمان و افلاطون شیم		وی تهمتن تن نریمان نیرو و گشتاسپ دم
ای سکندر بخت و دارا منزلت جمشید جم		وی مظفر فر سلیمان تخت و افریدون حشم

ای باکلیلت پر و بال هما خوش آمدی

دیده گیتی بخیر مقدمت فرش رهت — گرد راهت سرمه بخش چشم هر شاه و شهست
غلغل قطع رهت از پشت ماهی تا مهست — خانه دلهای یک عالم ترا منزل گهست

ای تسلی بخش هر شاه و گدا خوش آمدی

در چمن با صد زبان سوسن ثنایت گفته است — شبنم اندر رشته جان دُر مدحت سفته است
در نقاب برگ گل مضمون نو بهفته است — غنچه دل در هوایت همچو گل بشگفته است

در بهار دولت ای باد صبا خوش آمدی

ای بهندستان ورودت چون صبا اندر چمن — نکهت فیضت چو بوی نافه مشک ختن
تا قدم بنهاده بر تارک ملک دکن — تا چراغ افروختی در خانه چشم زمن

از در و دیوار می آید صدا خوش آمدی

سایه پروردان تو ظلّ الٰهت گفته اند — آستان بوسان تو گردون پناهت گفته اند
حکمرانان خسرو اقلیم جاهت گفته اند — دور بینان جهان نور نگاهت گفته اند

ای فروغ دیده اهل صفا خوش آمدی

نظم تاریخی

از شهنشاهان پیشین گوی سبقت برده‌ئه — از حکیمان سلف حکمت بدست آورده‌ئه
بر طریق حاتم طائی قدم افشرده‌ئه — تا بهندستان ز نخل جود خود برخورده‌ئه

ای چمن آرای گلزار سخا خوش آمدی

شیر با آهو خورد از چشمهٔ عدل تو آب — پشّه از پیل دمان هرگز نمی گیرد حساب
باز و شاهین از شکار کبک دارد اجتناب — جور و بیداد و جفا را کس نمی بیند بخواب

ای توانائی ده هر بینوا خوش آمدی

چشم عالم طالب روی پر انوار تو بود — دیدهٔ اهل دکن مشتاق دیدار تو بود
در دلم سودای جنس قدر بازار تو بود — ای مه کنعان دل مسکین خریدار تو بود

ای متاع نیک لعل بی بها خوش آمدی

بینوایان چشم بر دست گهربار تو اند — جان نثاران دکن جانباز سرکار تو اند
حکمرانان جهان با جان و دل یار تو اند — خسروان دهر سر تا سر وفادار تو اند

ای نگهدار دل اهل وفا خوش آمدی

با تو (هز ائل پرنسس) در دکن مهمان ماست — جلوه افروزیش رونق بخش هندستان ماست

نظم تاریخی

از قدوم او بهار تازه در بستان ماست | نغمه سنج بارگاهش عندلیب جان ماست

مرحبا ای با نوِ گلگون قبا خوش آمدی

یا الٰهی خسرو ما در جهان پاینده باد | قیصر هندوستان بر فرق عالم زنده باد

آفتاب خاندانش دائما رخشنده باد | مهر دولتش بر سپهر دولتش تابنده باد

ای ولی عهد در وقتِ دعا خوش آمدی

خدمت هندوستانت را بجا آورده ام | تازلیفات خود این پنجا آورده ام

من بدرگاه عمیمت التجا آورده ام | عمر و اقبال ترا دست دعا آورده ام

ای پذیرای مقال مدّعا خوش آمدی

بر عذار نازک مهتاب عکس خال تست | در دل آیینهٔ مهر فلک تمثال تست

مطلع هفت آسمان شش خانهٔ اقبال تست | خمسهٔ فکر و آلا رونق پذیر سال تست

ای مه برج شهنشاهی بیا خوش آمدی

۱۹۰۶ع

تالیف و تصنیف کتب و اشاعت اخبار

قطعه تاریخ قانون فارسی مؤلفهٔ مرزا کمال الدین سنجر تخلص

نظم تاریخی

چه سنجر آن چمن آرای بوستان کمال (۲۰) درین زمانه که شیرین مقال گردیده
فلک نیافته چون وی بروی صفحهٔ دهر اگرچه در طلبش ماه و سال گردیده
به بین به نسخهٔ قانون زحسن تالیفش میان خلق عدیم المثال گردیده
بدین فصاحت و خوبی و اختصار تمام وجود نسخهٔ دیگر محال گردیده
ولای ماسنهٔ طبع او نمود رقم پسند خاطر اهل کمال گردیده
۱۲۹۶

تقریظ تاریخی بر صحیفهٔ زرین مرتبه لاله پراک نرائن - مالک اودهاخبار

نو لکشور که مرد خجسته طالع بود (۲۱) محتشش بدل خلق نقش بر حجر است
بهار باغ وجودش پراک نارائن خوشا بهار کزو نخل علم پر ثمر است
ضیای چشم مروت امیر روشن رای حدیقهٔ چمنستان دانش و هنر است
روان طبع سخن مالک اودهاخبار شه قلمرو انشاریس نامور است
به رای صایب خود گرچه آن تفوق داشت ولی بعقل جوان گویم این به از پدر است
پدر اگر نتواند پسر تمام کند مقولهٔ عجمی حسب حال این پسر است
ببین صحیفهٔ زرین زحسن تالیفش که در تسلسل احوال رشتهٔ گهر است

صحیفهٔ بمثل یادگار در بار است | بنام نامی قیصر چه مایه مفتخر است
صحیفه که مشاهیر هند را تاریخ | صحیفه که جلا بخش معنی سیر است
زهی وضاحت مضمون باختصار بیان | عجوبه ایست که در یا مگر بکوزه در است
سواد بخش معانی بود سواد خطش | بیاض بین سطورش تجلّی نظر است
پسند خاطر اهل کمال چون نشود | که از کمال مؤلّف زمانه باخبر است
هنروران جهان قدر و قیمتش دانند | که کوه نور با کلیل فرق تاجور است
همای اوج سعادت بدام او افتد | اگر توجّه شه را بجانبش نظر است
بعید نیست که قیصر کند برو نظری | که این خزینه ازان بارگه قریب تر است
طلا کند مس بی مایه را نگاه کرم | شگرف نیست اگر کیمیا ز خاک در است
مؤلّفش همه تن در خور خطاب پدر | که یک اشارهٔ سلطان وسیلة الظفر است
سزد که نائب قیصر شود محرّک او | بعندلیب چمن احتیاج بال و پر است
ز دست من نرسد هیچ جز بصد دعا | که ارمغان سخنور سه حرف مختصر است
والا بلوح کتابش رقم زند تاریخ | نشان هستی نام آوران ز آب زر است

۱۹۰۳ع

نظم تاریخی

قطعه تاریخ اجرائی پیسه اخبار روزانه

بجان و دل ستایم مولوی محبوب عالم را (۲۳) ززور بازوش بنیاد این اخبار قائم شد
بحمد الله که حسن صورت اخبار روزانه جلا افزای چشم قدردانان مکرّم شد
طراز معنیش تسکین ده دلهاست عالم را سواد خط بیاض کاغذش حسن مجسّم شد
قلم شکست بر مضمون نگارش کاتب قدرت گروه خرده گیران را سواد دیده پرنم شد
چه تصویر یکه از خال و خطش بر صفحه گیتی تجلّای نگار صورت معنی مسلّم شد
زر و افزونی قدرش همین یک نکته تصدیقی که نقد قیمت سالانه از وهم و گمان کم شد
زبان معترض اندر دهن کیفیتی دارد بتحریک نهان پهلو نشین حرف مدغم شد
پی سالش همی آرد ولا بر جسته تشبیهی که حسن شاهد رنگین بیان محبوب عالم شد

قطعه تاریخ تالیف کتاب حیوة الحمام مؤلفه مصنف کلّیات هذا

شکر خدا راست که تالیف من (۲۳) یافت بآوان نکو اختتام
بندهٔ دیرینه نمک خوار او پیش کشیدش بحضور نظام
مایهٔ ناز است که حسن قبول نامورم ساخته در خاص و عام

۱ اوج سای در محاورهٔ معاصرین عجم بمعنی بلند است ۔ بهار ذکر این کرده بر معروف قانع ۱۲

۲ طلسم بستن بمعنی عجوبه قائم کردن و در حیرت انداختن بهار ذکر این بر لفظ طلسم کرده ۱۲

۳ برکن بضم کاف عربی اسم فاعل ترکیبی است از مصدر برکردن ۔ و برکردن بقول صاحب بحر عجم بمعنی ظاهر کردن و بخاطر نگاه داشتن ۱۲

نظم تاریخی

خسرو ما بر فلک مملکت — نیّر اجلال تو تابد مدام

بر سر ما تا بابد زنده باش — با همه اقبال و همه احتشام

بر ورق دهر بود دفترت — از قلمت ملک تو گیرد نظام

ساقی تقدیر تو بزم ترا — بادهٔ امّید بریزد بجام

فکر بلند تو شود اوج سای[1] — طائر اقبال در افتد بدام

کام روا باد ولی عهد تو — آصف ما باد الٰهی بکام

بلبل فکر است نوا سنج سال — نسخهٔ نایاب حیوٰة الحمام

۱۳۲۳ھ

قطعهٔ تاریخ کتاب عطیات سلطانی مؤلفه ولا

نوشتم درین نامه مضمون خاصی — (۲۴) که از لطف عام ملوکست قسمی

چه قسم آن که منعم کند مفلسی را — در آئینه دل به بندد[2] طلسمی

طلسمی که آبی دهد از سرابی — چو جان آتشی برکن[3] از خاک جسمی

چه جسم آنکه یک لفظ و صد معنی او — عطیّات سلطانیش کردم اسمی

۱۳۲۵ھ

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان جناب مولوی حافظ جلیل حسن جلیل تخلص جانشین امیر مغفور استاذ السلطان

نظم تاریخی

نظم جلیل چاپ شد از لطف کردگار (۲۵) کین مژده همچو روح در روانی بتن رسید
از حسن سعی اختر و یمن خجسته بخت انجام کار طبع بوجه حسن رسید
آن داستان بلبل و گل باز تازه شد تا نکهتش بدست صبا در چمن رسید
کز پای تخت آصف نام آور دکن مضمون بدست فکرت اهل سخن رسید
شکر خدا هر انچه دلم خواست یک بیک در لخطه خوش از کرم ذوالمنن رسید
بالیدم و بجامه نگنجیدم از سرور چون این خبر بگوش خبر جوی من رسید
کلک ولا نوشت بتاریخ انطباع جان سخن بقالب طبع دکن رسید

۱۳۲۸

قطعات تعمیر عمارات

قطعه تاریخ تعمیر دولتسرای حاجی بادشاه سفیر ترک بمقام مدراس

گرامی منزل و فرخ مکانی (۲۶) که قصر آسمان شد پیش اویت
بیان واقعی شد سال تعمیر همایون قصر حاجی بادشاه است

۱۳۲۸

قطعه تاریخ تعمیر دولتسرای جناب نواب عماد جنگ بهادر میر مجلس عدالت العالیه حیدرآباد

مه برج امارت میر مجلس (۲۷) که عالی پایه خیلی هوشمند است

ملہ صرف خاص ـ در محاورہ دکن مداخل خاص و علاقہ خاص را گویند کہ برای مصارف جیب خاص والی سلطنت مخصوص است

سخن سنجی کہ طول باع فکرش		فراز بام معنی را کمند است
بنا فرمود نورانی بنائی		کہ چون بانی بعالم سربلند است
ولا تاریخ تعمیرش چہ خوش گفت		تعالی اللہ مکان دلپسند است ۱۲۹۹ ہجری

قطعۂ تاریخ مسجد بنا فرمودۂ نواب صدیق یار جنگ بہادر ناظم دفتر ملکی حیدرآباد دکن

اینک از احسان رب حسن عمارت گرفت	(۲۸)	خانۂ رب العباد سجدہ گہ مسلمین	۱۹۴۰ عیسوی ۱۳۵۸ فصلی
کلک سروش ولا سال بنایش نوشت		معبد قدسی مقام مسجد اقصی است این	۱۸۸۳ عیسوی ۱۳۰۱ ہجری

قطعہ تاریخ تعمیر مسجد بنا کردۂ ولا بمقام سلطان پورہ منمحلات حیدرآباد دکن

نظم تاریخی

مسجد صرف خاص سلطانی	(۲۹)	تن سلطان پورہ را جان است
سدّ اسکندریست دیوارش		فاصل حدّ کفر و ایمان است
رکن ایمان بود ستون بلند		سقف عالیش ظلّ سبحان است
نہر او سلسبیل باغ جنان		آبرو بخش بحر عمّان است
سال تعمیرش از سروش ولا		مسجد صرف خاص سلطان است ۱۳۱۸ ہجری

قطعہ تاریخ بنای مکان دفتر تحصیل بہونگیر بسعی سید نور الحق تعہد دار

پی کرسی نشینان بهون گیر	حکومت خانهٔ تحصیل جائیست
زمینا کاری حسنِ عمارت	زمین تا آسمان محو جلائیست
عیان نور حق[1] از دست کرامت[2]	تعالی الله چه عالیشان عطائیست[3]
بنای خوش مکان یادگاری ۱۳۲۶ھ	مکان مستحکم و محکم بنائیست ۱۳۲۶ھ

تواریخ وفات

قطعه تاریخ شهادت مولوی محمد زمانخان شهید شاهجهان پوری

نظم تاریخی

محمد زمان خان عالی نژاد	(۳۱)	سر شام چون مهر گردون نهفت
ولا فکر سال شهادت نمود		فلک هفتم[4] ماه ذیحج ۱۲۹۲ھ بگفت

قطعه تاریخ رحلت مولوی محمود نواز خان مرحوم عم ولا

کریم النفس از دنیا سفر کرد	(۳۲)	مقامش منزل مقصود بادا
دعای مغفرت شد سال رحلت		خدایا عاقبت محمود بادا ۱۲۹۵ھ

قطعه تاریخ رحلت مولوی محمد جهانگیر مهتمم دریافت انعامات حیدرآباد دکن که شهیر روزگار بود بصفات خاص

خدایا این چه نافرجام روزیست	(۳۳)	که از شام بلا افزون به تحذیر

[1] اشاره بطرف تعهد و منتظم تعمیر هم که نام امید نور الحق است ۱۲

[2] اشاره بسوی مولوی کرامت الله هم که صدر مرشد تعمیر است ۱۲

[3] اشاره بسوی مولوی عطا حسین نیز که افسر تعمیر است ۱۲

[4] ماده تاریخ بصنعت صوری و معنوی است که تعریف کاملش در تالیف خود (غرائب الجمل) نوشته ایم ۱۲

نظم تاریخی

زبان گردیده با فریاد همدم — شمس را تخییر شد گلو گیر
الم پشت جهان شکل کمان کرد — رساند از آه دل بر سینه ها تیر
ز تار ناله و فریاد عالم — مسرّت را بپا افتاده زنجیر
کف افسوس می مالد پی هم — ز حسرت هر جوان و کودک و پیر
چو این افسانه خوابی فی المثل بود — بجستم از سروش غیب تعبیر
سروشم داد تاریخی جوابی — جهان بگذاشت هیچاره جهانگیر

۱۲۹۹

قطعه تاریخ رحلت مجبّی مولوی مقصود علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

ای واقف قانون عدالت افسوس — وی ماهر احکام وکالت افسوس
در پیشگی حق رقمی و گفتم تاریخ — مقصود علی نموده رحلت افسوس

۱۳۰۰

قطعه تاریخ رحلت مکرمی مولوی حکیم باسط علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

حیف از تو ای فلک که ز جور تو آشکار — باسط علی ز دیده گیتی شده نهان
حیف از تو ای فلک که نعم رحلتش مرا — بسمل صفت نمود بخاک الم طپان
تیر غمش چو سینه عالم فگار کرد — پشت جهان خمید مگر صورت کمان

له آب و رنگ - بقول آصف اللغات طراوت و تازگی - ۱۲

واحسرتا که شد ز سموم اجل خراب	آن نوبر بهار هنرهای بیکران
تاریخ انتقال ولا عرضه می دهد	باسط علی بدار جنان شد ازینجهان ۱۳۰۰ھ

مرثیهٔ تاریخی وفات نواب سر سالار جنگ مختار الملک اوّل - وزیر اعظم سلطنت آصفیه

نظم تاریخی

آسمان رفعت وزیر نامور مختار ملک	(۳۶) آنکه در ملک دکن بینی ز عدلش آب و رنگ[له]
حامی خلق خدا شیرازه بند مملکت	ماهر هر کار - عالی فهم - نقّاد زرنگ
جوهر کان کرامت گوهر بحر کمال	نیّر برج امارت مهر چرخ هوش و هنگ
خوش زبان شیرین بیان عذب اللسان شکّر مقال	آنکه از حسن بیان آورده دلها را بچنگ
ظلمت آباد دکن را مهر ذاتش نور داد	داد او بیداد را برداشت چون زآیینه زنگ
حیف از چرخ جفا کار آه از جور سپهر	کافتابی را نهفت از چشم عالم بیدرنگ
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند اندر جهان	آسمان زد شیشهٔ عمر عزیزش را بسنگ
شد دوتا در ماتمش پشت فلک مانند قوس	زین سبب بارد مصائب همچو باران خدنگ
تا فغان و ناله برخیزد ز دلها متّصل	اندرون سینه ها راه نفس گردیده تنگ
سنبلستان جهان سرخست چون رخت شهید	بسکه باریدست چشم خلق اشک لاله رنگ

نظم تاریخی

زبان گردیده با فریاد همدم — شفس را تحیّر شد گلوگیر
الم پشت جهان شکل کمان کرد — رساند از آه دل بر سینه ها تیر
ز تار ناله و فریاد عالم — مسرّت را بپا افتاده زنجیر
کف افسوس می مالد پی هم — ز حسرت هر جوان و کودک و پیر
چو این افسانه خوابی فی المثل بود — بجستم از سروش غیب تعبیر
سروشم داد تاریخی جوابی — جهان بگذاشت هیچاره جهانگیر

۱۲۹۹

قطعه تاریخ رحلت مجبّی مولوی مقصود علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

ای واقف قانون عدالت افسوس (۳۴) — وی ماهر احکام وکالت افسوس
در پیشگی حق رفتی و گفتم تاریخ — مقصود علی نموده رحلت افسوس

۱۳۰۰

قطعه تاریخ رحلت مکرمی مولوی حکیم باسط علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

حیف از تو ای فلک که ز جور تو آشکار (۳۵) — باسط علی ز دیده گیتی شده نهان
حیف از تو ای فلک که غم رحلتش مرا — بسمل صفت نمود بخاک الم طپان
تیر غمش چو سینه عالم فگار کرد — پشت جهان خمید مگر صورت کمان

واحسرتا که شد ز سموم اجل خراب | آن نو بهار همت های بیکران
تاریخ انتقال ولا عرضه می دهد | باسط علی بدار جنان شد از جهان
۱۳۰۰ھ

مرثیهٔ تاریخی وفات نواب سر سالار جنگ مختار الملک اوّل ـ وزیر اعظم سلطنت آصفیه

آسمان رفعت وزیر نامور مختار ملک | (۳۰) آنکه در ملک دکن بینی ز عدلش آب و رنگ
حامی خلق خدا شیرازه بند مملکت | ماهر هر کار ـ عالی فهم ـ نقّاد زر رنگ
جوهر کان کرامت گوهر بحر کمال | نیّر برج امارت مهر چرخ هوش و هنگ
خوش زبان شیرین بیان عذب اللّسان شنگرفنقال | آنکه از حسن بیان آورده دلها را بچنگ
ظلمت آباد دکن را مهر دانشش نور داد | داد او بیداد را برداشت چون از سینه زنگ
حیف از چرخ جفا کار آه از جور سپهر | کافتابی را نهفت از چشم عالم بیدرنگ
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند اندر جهان | آسمان زد شیشهٔ عمر عزیزش را بسنگ
شد دو تا ارماتش پشت فلک مانند قوس | زین سبب بارد مصائب همچو باران خدنگ
تا فغان و ناله برخیزد ز دلها متّصل | اندرون سینه ها راه نفس گردیده تنگ
سنبلستان جهان سرخست چون خشت شهید | بسکه بارید است چشم خلق اشک لاله رنگ

ملک هند از رحلتش تنها نباشد ناله کش — در عزاداریست روم و شام با چین و فرنگ

ای ولا بس کن ز اشک و آه و فریاد و فغان — صبر کن زنهار با تقدیر یزدانی مجنگ

در قضای حضرت باری نباید دخل کرد — کاندرین ره بنگری اندیشه را با پای لنگ

ثبت کن سال وفاتش بر سر لوح مزار — فائز دار البقا گردید سر سالار جنگ

۱۳۰۰ھ

ایضاً قطعه تاریخ دیگر

نظم تاریخی

مختار ملک دادگر کشور دکن — (۳۷) ظلمت سرای کون و مکان از قضا گزاشت

تا زیست کرد همسر خود در جهان نداشت — هر گه که مرد نام نکو در قفا گزاشت

در روزگار هر که جفا بود پیشه اش — از هیبتش سجیهٔ جور و جفا گزاشت

آیینه کرد ملک دکن را بنور عدل — خود از جهان گذشت و برویش جلا گزاشت

واحسرتا که بر ورق دهر کس نماند — دور زمانه همچو کسی را چو وا گزاشت

واحسرتا که فرد فرید از زمانه رفت — رفت آنچنانکه عقل و دل خلق جا گزاشت

واحسرتا که همچو گلی را خزان ببرد — برد آنچنان که طاقت صبرش ولا گزاشت

با خود نبرد هیچ مگر نیکی عمل — بر روی دهر شهرهٔ جود و سخا گزاشت

[1] صنعت ترصیع - باصطلاح جمل قطعه یا قصیده تاریخی آنکه گویند که از هر رکن یا مصرع یا شعر او ماده تاریخ ظاهر شود تعریف کامل این در تالیف خود غرائب الجمل کرده ایم - ۱۲

رحمت بروح پاک وزیریکه همچو زیست		احسان نمود و مزد عمل بر خدا گزاشت	
افسرده خاطرم سنهٔ انتقال گفت		سالار جنگ وای جهان فنا گزاشت	
		۱۳۰۰ھ	

ایضاً قطعهٔ تاریخ بصنعت[1] ترصیع

۱۸۸۳ء	راهی دار الجنان گردید زین دیر خراب	(۳۸)	صاحب همت وزیر باخبر سالار جنگ	سمت ۱۹۳۹
فصلی ۱۲۹۲	سال او گوید ولای دردمند جان نثار		سیر گلزار جنان بگزید سر سالار جنگ	۱۳۰۰ھ

قطعه تاریخ وفات مکرمی مولوی نیاز احمد وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه بصنعت ترصیع

فصلی ۱۲۹۳	پاکباطن آسمان علم و فضل	(۳۹)	از قضا زین دار فانی شد روان	۱۸۸۳ء
سمت ۱۹۴۰	گفت رضوانم ولا از بهر سال		شد نیاز احمد بگلشت جنان	۱۳۰۱ھ

قطعه تاریخ رحلت خیر النسا بیگم مرحومه محل خاص نواب غلام غوث خان مرحوم رئیس کرناٹک

حیف از جهان که مامک دیرینهٔ وطن	(۴۰)	زین خاکدان گذشت و بملک بقا رسید
حیف ای فلک که بیگم خاص امیر هند		رخت سفر به بست و بدار الجزا رسید
فریاد از آن زمان که نشانی از و نماند		در ساعتی که نعرهٔ واحسرتا رسید
واحسرتا که در چمنستان زندگی		در موسم نسیم چه باد فنا رسید

نظم تاریخی

گویم مگر که مادر گیتی خبر نداشت — زین ماتم و غمیکه زدستش بما رسید
چشم جهانیان بغمش اشک خون گریست — گوئی که ناوکی بدل اندر فرا رسید
دل بیقرار گشت و جهان تیره در نظر — چون این خبر بپردهٔ گوش دلا رسید
هے هے ازین دلم که طپیدن نهان نداشت — زان صدمه که بر جگرم بر ملا رسید
کو مصرعی که بلبل شیراز زد نفیر — در گلستان دهر بگوش آشنا رسید

آن پیر لاشه را چو سپردند زیر خاک — خاک از زمین بدامن پیر سما رسید
سیارگان دور فلک منتشر شدند — بشنو غمش ببین کجا تا کجا رسید

تاریخ او به تعبیه گوید سروش غیب — حضور شه انبیا رسید
خیر النسا + ۹۵۲ = ۱۳۲۱ھ ۳۶۹

روح الامین بگفت که بنگر مراتبش — جل و علا رسید
خیر النسا + بدرگه ۹۵۲ = ۱۳۲۱ھ ۳۶۹

تاریخ رحلت مولوی سید محمود بیرسٹرایٹ لا جج ہای کورٹ الہ اباد

چون حامی قوم و افتخار ملّت (۴۱) فرمود ازین جهان فانی رحلت
گفتند سنهٔ وفات او فکر دلا — سید محمود شد بقصر جنّت
۱۳۲۱ھ

قطعه تاریخ رحلت استاذی مولوی نجم الدین حسن خان - افضل تخلّص

نظم تاریخی

کرد تیر آه ہجران کار یکدیگر تمام	(۴۲)	زانکه از بارغش پشت جهانی قوس شد
چشم گریان را دلاسا می شود سال وفات		جای نجم الدین حسن بر مطلع فردوس شد

۱۳۲۲ھ

مرثیه تاریخی رحلت نواب محسن الملک بہادر آنریری سکرٹری محمد علی گڈھ کالج

محسن قوم کزین ملک فنا ہجرت کرد	(۴۳)	تا دم زیست بغمخواری ما دعوت کرد
بود در پیش روی ہمقدم سرسیّد		ای چه سجّاده نشینی که بر و سبقت کرد
داشت با خلق خدا خلق پیمبر قائم		با تبختر غشان حوصله اش نفرت کرد
رہبر مسلک احکام شریعت می بود		تا توانست مگر پیروی سنّت کرد
فطرت او با لوالعزمی خود داشت صفت		رو نقی داد بہر کار که او ہمّت کرد
دست از شیوهٔ راحت طلبی باز کشید		تا بر خدمت کشی بار سفر عادت کرد
حیدر آباد ہم از نخل وجودش برخورد		سعی وافر برای شادابی این دولت کرد
والی ملک دکن آصف سادس بکرم		محسن الملک خطابش عوض خدمت کرد
باخطابیکه سزاوار ہمین خدمت بود		نام نامیش باطراف جہان شہرت کرد
نائب سلطنت ہند گورنر جنرل		تمغهٔ قیصریش داد و بسی عزّت کرد

نظم تاریخی

گرچه بودند و گزشتند حکیمانه بسی
شرط انصاف که با او نتوان نسبت کرد

منهمک بود شب و روز بغم خواری ما
خدمت قوم بهر لحظه و هر ساعت کرد

نظر خوش گذرش داشت دل خلق بدست
سخن او همه را شیفتهٔ الفت کرد

مرتبت داشت ولیکن بره خدمت قوم
بندهٔ بود که ترک تزک و حشمت کرد

تلخ گفتاری عالم بشکر خنده ببرد
زهر بدگوئی ما را عوض شربت کرد

حرمت هر کس و ناکس بنظر داشت مدام
با حریفان جفاجو کرم و شفقت کرد

مزد محنت بخداداد خلوص عملش
یارک الله که بی مزد عمل محنت کرد

کرد کاری ز پی قوم که بیکار نرفت
آنچه پیغمبر برحق بحق امّت کرد

وای در چشم زدن ملک بتاراج بگزید
دیر نگذشت کزین دار فنا رحلت کرد

هر که بشنید صفاتش بدعا کردش یاد
وانکه نامش بزبان برد برو رحمت کرد

وا دریغا فلک کج روش ناهنجار
برهم این دفتر و شیرازهٔ جمعیت کرد

قوم اسلام چه نقصان عظیمی برداشت
کلفتش مایهٔ نقد دل و جان غارت کرد

روی گل سیر ندیدیم بهار آخر شد
که ببربادی این باغ خزان عجلت کرد

نظم تاریخی

لالہ داغی بجگر دارد و ماہم داغی	داغ ہجران کہ فلک در حق ما قسمت کرد
دیدۂ عالمیان در التش خون بگریست	تا دل از سوز غم رحلت او رقّت کرد
دولتی بود گرانمایہ کہ از دست برفت	وای چرخ کہن از مایۂ خود غفلت کرد
حیف از مادر گیتی کہ کشد فرزندی	تف بر ویش کہ ستمگار چنین حرکت کرد
ای ولاتن زن و این مرثیہ را طول مدہ	کہ بتقدیر الٰہی نتوان حجّت کرد
دستگاہی کہ بفن جملست دادہ خدای	صرف اینکار بباید بعبودیت کرد
فکرت من بسر لوح دل از سال وفات	نقشہا یافت کہ گوئی قلم قدرت کرد
رحلت محسن ملک آہ چہ کلفت زدہ است ۱۹۰۷ع	مایۂ صبر و دوای دل ما رخصت کرد ۱۹۶۲ بکراجیت
ما فرو ماندہ بماندیم درین غمکدہ ۱۹۰۷ع	ہادی صادق ازین ملک فنا ہجرت کرد ۱۳۳۶ محمدی
ما بر نجوری و تاریکی خود جان بلبیم ۱۹۰۷ع	سیّد القوم مسیحا دم ما رحلت کرد ۱۳۱۷ف
حیف ہنگام خبر گیری ما نیست کسی ۱۹۰۷ع	ہاتف قوم بگلزار جنان رحلت کرد ۱۸۲۹ شانواہن
داشت کاری مگر آنجا پئ قوم ممتاز ۱۹۰۷ع	محسن الملک بزودی سفر جنت کرد ۱۳۲۵ھ

قطعہ تاریخ رحلت نواب نادر جنگ فرزند نواب سر افسر الملک بہادر۔ کے۔ سی۔ آئی۔ ئی

نظم تاریخی

[1] بسط مقوّی ضیعتی است از صنایع جمل که صراحت کاملش در تالیف خود غرایب الجمل کرده ایم و حاصل این آن است که حروف اصلی مادهٔ تاریخ را بدل کنند بحروف دیگر حسب قواعد ۱۲

او غرق ته آب شد و غرق غمش ما — ای وای که این زنده و صد حیف که آن مرد

ای مادر فرزند کش از دست تو فریاد — تو پیر کهن ساله بمانی و جوان مرد

جان بود مگر زندگی جسم جهان را — تن زنده بگور است اگر جان جهان مرد

استاد شنا بود کمندش مددی کرد — هیهات چه افتاد و ندانم که چسان مرد

ای سلسله جنبان قضا دست تو کوتاه — زین حادثه استاد شنا می نتوان مرد

ای کاتب تقدیر چرا فاش نکردی — آن راز نهفته که ته آب نهان مرد

داد از ستم دور سبک سیری افلاک — کشتی بسرش آمد و زین بار گران مرد

حیف ای فلک سفله که دستش نگرفتی — غربت بسفر داشت که بی تاب و توان مرد

حیف است اگر شمع بمیرد سر مغرب — زانسان که چراغ سحری وقت اذان مرد

خاموش ولا نوحه بفریاد روا نیست — کز حکم قضا چاره نمیداشت ازان مرد

شد مصرع سعدی سنهٔ بسط مقوّی[1] — این ماتم سخت است که گویند جوان مرد

۱۳۲۶ھ

نقشه تبادلهٔ حروف مقوّیه

حروف اصلی	ا	ی	ن	م	ا	ت	م	س	خ	ت	ا	س	ت	ک
نتیجه بسط مقوّی	ک	د	د	ک	ج	ا	ک	م	ص	ا	ج	ط	ا	م
اعداد	۲۰	۴	۴	۲۰	۳	۲۰۰	۲۰	۴۰	۹۰	۲۰۰	۳	۹	۲۰۰	۴۰

حروف اصلی	ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ	.
نتیجه بسط مقوی	ج	ح	س	ه	ز	ی	ط	ک	ل	م	ن	ع	ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ	.				
اعداد	۶	۸	۱۲	۱۴	۱۶	۱۸	۲۰	۲۲	۲۴	۲۶	۲۸	۳۰	۳۲	۳۴	۳۶	۳۸	۴۰	۴۲	۴۴	۴۶	۴۸	۵۰	۵۲	۵۴	۵۶	۵۸	۶۰	۶۲	۶۴	۰

میزان اعداد حروف (نتیجه بسط مقوی) ۲۶ ۱۳ ہجری نبوی ص

قطعات تاریخ کلیات ولا

طبعزاد دعالی جناب مولوی لطیف احمد صاحب اختر تخلص خلف الصدق جناب امیر مغفور

چو طبع گشت بصد حسن کلیات ولا — هر آنکه دید پسندید و شد بدل شیدا
زهے سخنور کامل که کلک او انشاند — هزار ها گل معنی چو لولو لالا
چرا شود نه عزیز جهان کلام چنین — فصیح و دلکش و زیبا و انجمن آرا
نوشت مصرع تاریخ خامهٔ اختر — بیا ببین سخن دل فروز و لطف افزا

۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب غلام حسن صاحب جواهر رقم تمیز تخلص دگار مهتمم کتب خانه شاهی سلطنت آصفیه

ببین طبع شد کلیات ولا — با فضال خلاق کون و مکان
پئے سال طبعش رقم زد تمیز — بهار گل گلشن بی خزان

۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی خلیل حسن صاحب جلیل تخلص استاذ السلطان جانشین حضرت امیر مغفور

ای خوشا دیوان که هر شعرش بود مرغوب دل — گشت بهر اهل فن مقصود جان مطلوب دل

نظم تاریخی

مصرع تاریخ طبعش زرقم کلک جلیل | نظم والای ولا مطبوع دل محبوب دل
۱۳۲۸ھ

ولہ

دیوان ولا جلوہ نمود و دلِ من برد | این شاہد فکرست کہ معشوق حسین ست
خواہد شد اسیر خم زلفش ہمہ عالم | این وہم و گمانم نبود بلکہ یقین ست
ہر مطلع تابندہ چو آید بہ نگاہم | دانم کہ مہ چاردہ یا مہر مبین ست
گوید بدین حسن کہ آراست سخن را | الفاظ چو انگشتر و معنی چو نگین ست
این مصرع تر گفت جلیل از پی سالش | دیوان گہر ریز و گہر بیز ہمین ست
۱۳۲۸ھ

طبعزاد و عالیجناب مولوی محمد میران صاحب متخلص بہ خلف الصدق مولوی حبیب اللہ دکا نور اللہ مرقدہ

این نظم بی مثال کہ بودہ است از ولا | ہر وصف خوب مدحت شایستہ راست
از روی آن کرشمہ کہ دارد بخویشتن | ہر شعر دلفریب و دل آویز و دل رباست
از بسکہ دل پسند فتادہ است نظم او | لب ہای اہل فن ہمہ در شور خندہ است
این ست آن کلام کہ مدح و ثنای او | زانسانکہ در خورست بران دسترس کراست
اینست آن سخن کہ سخن نیست اندران | یکتا و بی ہمال بفن سخن ولاست

نظم تاریخی

مجموعه ایست این که پی دفع چشم بد — سازند گر ستاره سپندش بسی بجاست

در فکر سال طبع سها بود هاتفش — وه نظم دلفروز بفرمود هست راست

۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی عبدالواسع صاحب صفا تخلص

طبع گشته کلیات نظم نواب ولا — خویش را ز احصای خوبیهاش قاصر یافتم

گوهر تاریخ بهر سال طبعش ای صفا — گلشن فکر ولا رنگین و نادر یافتم

۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مرزا محمد عبدالرحمن صاحب کاتب دیوان آصف و شاکر وغیره کلام شاهان دکن کاتب تخلص

نظم تاریخی

چون کلیات نظم ولاے سخن طراز — مطبوع گشت و هم شده مطبوع خاص و عام

از کاتب حقیر بگفتا سروش غیب — تاریخ طبع نظم ولا افصح الکلام

۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی سید نوازش علی صاحب لمعه تخلص خلف الصدق حضرت شعله نور الله مرقده

کلام فارسی خویش طبع کرد اکنون — عزیز جنگ بهادر سخنور یکتا

نوشت خامه من لمعه مصرع تاریخ — عزیز دلها نظم عزیز جنگ ولا

۱۳۲۸ھ

وله

شد فکر ولا روشن از منتخب نظمش — گوئی که سبق بر دست برانوری و جامی

ای لمعه چه خوش گفتم لامع سنه طبعش — در قالب طبع آمد جان سخن نامی ۱۳۲۸

طبعزاد عالیجناب میر محمد علیخان بهادر ناظم تخلص

خوشا طبیعت نوّاب نامدار ولا — که نظم او دست بعالم پسند خاطرها

سروش غیب بتاریخ نظم او ناظم — کلام شاه سخن جوهر ادب گفتا ۱۳۲۸

طبعزاد عالیجناب مولوی محمد عبد الجلیل صاحب تعمانی تخلص مهتمم امورات مذهبی سمستان نارایپور

مژده باد اندرین ولا شد طبع — نسخهٔ از مصنفات ولا

این گرانمایه هر که دید بگفت — بارک الله فی حیات ولا

می ندارد عدیل خویش بملک — ذات والای خوش صفات ولا

ورد کن قند پارسی دریاب — بطفیل تفضّلات ولا

هست این لمعها که می نگری — مظهرے از تجلّیات ولا

داری ار ذوق نکته سنجیها — فهم کن حرفے از نکات ولا

از پئی سال دیدنی دارد — رخ زیبائے کلّیات ولا ۱۳۲۸

سال دیگر پسند اهل زبانست — ذوق جاوید کلّیات ولا ۱۳۲۸

نظم تاریخی

طبعزاد ولا مصنف کتاب

زانروز که مجموعهٔ نظمم شده مطبوع — افتاد در اطراف جهان شهرهٔ نامم
گویند که بردند بایران سخنم را — در خطّهٔ شیراز شود قدر کلامم
طغرا بگلستان سخن از گل رنگین — صد بار بهمرنگی خود داد پیامم
شکّر شکنند طوطی طبعم بسلاست — سعدی بره ذوق فرستاد سلامم
دارد خلشی در دل فردوسی طوسی — در معرکه بندی ززبان نوک حسامم
بردیم بزنگینی مضمون سبق از گل — تا بلبل تبریز در افتاد بدامم
فکرم بغزل بندهٔ هم مشرب حافظ — کو بادهٔ توحید فروریخت بجامم
هم مسلک عرفی بقصائد سخن من — همپایهٔ قدسی به ثنا طرز کلامم
خاقانی و فتم بره فکرت عالی — مضمون بلبندم بفلک کرده مقامم
فوقی ببیدم بوسه دهد - باقر کاشی — در حلقهٔ بزم شعرا خواند امامم
بشکست قلم بر یدمن کاتب قدرت — در ملک سخن دور زند چرخ بکامم
طبعم نبود خوگر آئین تملّق — دلدادهٔ تعظیم شهیران کرامم

نظم تاریخی

آن چیز که پیش شعرا سحر حلال است — در حیطهٔ اقلیم سخن بادحرامم
برخواجگی خویش نازم بحقیقت — درحضرت سلطان دکن همچو غلامم
پروردهٔ دربار توام حضرت آصف — وابستهٔ این دولت سرکار نظامم
ذات تو سخن پرور و نام تو سخنور — صد شکر که در ملک تو افتاد قیامم
باشم بدعاگوئی عهد تو مؤظف — شاغل به ثناخوانی لطف تو مدامم
چون راقم و معنی و ذکا و آله و طوبی — زد سکهٔ نام آوریم بخت بنامم

صد مایهٔ ناز است ولا کرئی تاریخ
دارند بدل اهل زبان ذوق کلامم
۱۳۲۸

فرہنگ کلّیات نظم ولا

نشان سلسلہ	اصطلاح	نشان صفحہ	نشان حاشیہ
۱	۲	۳	۴
	الف ممدودہ		
۱	آب آتش رنگ	۳۶	۱۱
۲	آب آتشگون	۳۵	۵
۳	آب آتشین	۴۴	۱۵
۴	آب آہن	۵۰	۵
۵	آب آہن تاب	۹۰	۶
۶	آب از آتش برآوردن	۶۸	۴
۷	آب از آہن جدا کردن	۳۱	۴
۸	آب از آہن کشیدن	۳۸	۱۸
۹	آب از جگر گرفتن	۳۶	۹
۱۰	آب از چشم کسی گرفتن	۱۴	۴
۱۱	آب از دہن گل چکیدن	۳۸	۲۲
۱۲	آب از سر گذشتن	۳۹	۱۰
۱۳	آب از کسی گرفتن	۶۶	۶
۱۴	آب از یک چشمہ خوردن	۵۳	۳
۱۵	آب افسردہ	۵۲	۱۷
۱۶	آب بادہ رنگ	۳۲	۷
۱۷	آب بجان دویدن	۳۹	۶
۱۸	آب بجوے بستن	۵۴	۴
۱۹	آب بدہان	۱۱۱	۶
۲۰	آب بدہان آمدن	۴۲	۲۰
۲۱	آب برآتش زدن	۷۳	۱
۲۲	آب برآتش می بافد	۷۰	۷
۲۳	آب برآیینہ ریختن	۱۰۰	۲
۲۴	آب برآیینہ زدن	۶۶	۱
۲۵	آب بر بنیاد بستن	۵۴	۷
۲۶	آب بر چہرہ ریختن	۱۸	۱۲
۲۷	آب برداشتن	۴۲	۳
۲۸	آب برداشتن زخم	۴۲	۱۳
۲۹	آب بردن	۵۲	۱۹
۳۰	آب بردن از چیزے	۱۵	۸
۳۱	آب بر دیدہ زدن	۳۹	۹
۳۲	آب بر روی آب دویدن	۷	۲
۳۳	آب بر لب ریختن	۳۱	۳
۳۴	آب بروے کار آمدن	۱۴	۶
۳۵	آب بروے کار آوردن	۱۰۹	۲

۳۶	آب بقا	۵۸	۵	۵۷	آب در سر دارد	۴۱	۸
۳۷	آب چشم	۳۱	۲	۵۸	آب در سر داشتن	۱۰۶	۳
۳۸	آبچکین	۱۰۶	۸	۵۹	آب در شکر دارد	۴۲	۱۵
۳۹	آب حسرت	۴۴	۱۱	۶۰	آب در میان	۱۶	۶
۴۰	آب خجلت	۶	۷	۶۱	آب در میان داشتن چیزے	۴۲	۱۷
۴۱	آب خمار	۳۷	۸	۶۲	آب وزر	۵۲	۱۸
۴۲	آب خوردن از چیزے	۲۴	۱	۶۳	آب دست	۲۳	۲
۴۳	آب خوردن دل	۵۲	۱۵	۶۴	آب دویدن بجان	۳۹	۶
۴۴	آب دادن تیر و خنجر	۱۰۵	۱	۶۵	آبدیده	۳۹	۸
۴۵	آبدار	۵۳	۱۴	۶۶	آب رفته در جوی آوردن	۱۰۹	۱۳
۴۶	آب داشتن	۴۲	۶	۶۷	آب ریختن	۴۹	۴
۴۷	آب داشتن تیغ	۴۱	۵	۶۸	آب زدن	۴۲	۹
۴۸	آب داشتن گوهر	۱۰۳	۳	۶۹	آب زر	۴۲	۵
۴۹	آبدان	۱۹	۲	۷۰	آب زندگی	۵۳	۴
۵۰	آب در جگر داشتن	۴۱	۱۱	۷۱	آب ساختن	۳۶	۳
۵۱	آب در جو	۴۷	۶	۷۲	آب سبیل	۷۲	۱
۵۲	آب در جو آمدن	۱۱۶	۳	۷۳	آب سپید	۳۸	۸
۵۳	آب در جو بودن	۴۳	۲	۷۴	آب سفر	۳	۵
۵۴	آب در دل شدن	۱۰۵	۷	۷۵	آب شدن	۴۴	۱۸
۵۵	آب در دهن	۶۸	۱	۷۶	آب شدن دل	۶۵	۱۱
۵۶	آب در دیده سوختن	۳۹	۱۶	۷۷	آب شمشیر قضا خوردن	۱۲۳	۱

۷۸	آب شهادت چشیدن	۴۰	۱	۹۹	آب یاقوت	۸۹	۴
۷۹	آب کردن	۳۸	۹و۱۷	۱۰۰	آتش آیینه	۳۷	۳
۸۰	آبکش	۱۱۱	۱۰	۱۰۱	آتش از آب برآوردن	۱۰۳	۱
۸۱	آب کشیدن	۹۲	۴	۱۰۲	آتش از چشم گرفتن	۱۷	۱۳
۸۲	آب کشیدن زخم	۳۹	۱۲	۱۰۳	آتش از دل کشودن	۳۶	۱۰
۸۳	آب گردانی	۶۵	۸	۱۰۴	آتش از سنگ ربانیدن	۵۶	۶
۸۴	آب گردش	۶۵	۷	۱۰۵	آتش افروز	۸۱	۷
۸۵	آب گردیدن	۱۰۹	۱۰	۱۰۶	آتش بر آب	۵۲	۱۶
۸۶	آب گرفتن	۱۴	۷	۱۰۷	آتش تر	۳۶	۸
۸۷	آب گرفتن چشم	۱۵	۹	۱۰۸	آتش چکیدن از نخت	۳۸	۱۵
۸۸	آب گرفتن مکان	۱۴	۳	۱۰۹	آتش خاموش	۱۱۱	۳
۸۹	آب گفتن	۹۰	۵	۱۱۰	آتش خوردن	۳۸	۲۱
۹۰	آب گهر	۲۴	۵	۱۱۱	آتش در آب روشن کردن	۶	۵
۹۱	آبگیری	۶۴	۶	۱۱۲	آتش رجان	۴۷	۱
۹۲	آبگیری کردن	۶۵	۵	۱۱۳	آتش روز	۶۷	۳
۹۳	آب مرده	۱۰	۴	۱۱۴	آتش زبان	۱۰۹	۳
۹۴	آب منجمد	۳۲	۹	۱۱۵	آتش زدن	۶۲	۵
۹۵	آب ندیده موزه از پا کشیده	۳۹	۱۷	۱۱۶	آتش زیر پا داشتن	۱۰۶	۳
۹۶	آب و جارو ب کشیدن	۲۲	۲	۱۱۷	آتش سیال	۴۴	۳
۹۷	آب و رنگ	۳۳	۸	۱۱۸	آتش شدن	۳۶	۵
۹۸	آب یافتن	۱۷	۷	۱۱۹	آتش عنانی	۳۵	۱۰

۱۲۰	آتش فروختن	۶۷	۷	۱۴۱	آفتاب رو	۴۶	۱
۱۲۱	آتش کاروان	۱۶	۸	۱۴۲	آفتاب گرفتن	۱۳۰	۹
۱۲۲	آتش گرفتن	۱۶	۱۲	۱۴۳	آفتابی شدن	۴۱	۶
۱۲۳	آتش گرفتن بچیزے	۱۴	۵	۱۴۴	آل تمغا	۱۳	۴
۱۲۴	آتش گرفتن در چیزے	۱۵	۱۱	۱۴۵	آمد و آتش گرفت و رفت	۱۵	۱۰
۱۲۵	آتش محفل	۸۰	۱	۱۴۶	آوازه شکستن	۵۲	۶
۱۲۶	آتش نفس	۶۲	۴	۱۴۷	آوازه گرفتن	۱۷	۱۰
۱۲۷	آتش و آب	۳	۶	۱۴۸	آه پیچیدن در دل	۵۲	۱۳
۱۲۸	ایضاً	۱۲۱	۱۱ و ۵	۱۴۹	آه عنبرین	۱۰۷	۸
۱۲۹	آتشین جولان	۲۳	۵	۱۵۰	آه فرو خوردن	۱۳۲	۱
۱۳۰	آرزو در دل شکستن	۵۲	۸	۱۵۱	آهن سرد کوفتن	۳۷	۲
۱۳۱	آرزو شکستن	۴۷	۲	۱۵۲	آهوے لنگ	۴۸	۴
۱۳۲	آرزو مردن	۳۱	۶	۱۵۳	آهوے لنگ گرفتن	۱۰۶	۲
۱۳۳	آستین از مژه بر داشتن	۱۰۵	۹	۱۵۴	آیت حسن	۲۹	۵
۱۳۴	آستین بر گذر گریه سودن	۱۰۵	۱۱	۱۵۵	آینه آسمان	۱۶	۲
۱۳۵	آستین کهنه داشتن	۱۰۷	۱	۱۵۶	آینه به پیشانی کردن	۶۳	۳
۱۳۶	آستین مالیدن	۳۸	۱۶	۱۵۷	آینه بر پیشانی بستن	۵۳	۱۵
۱۳۷	آسمان گیر	۲۳	۴	۱۵۸	آینه پیش لب گرفتن	۱۵	۲
۱۳۸	آصف سادس	۱۷۱	۲	۱۵۹	آینه خاکیان	۱۹	۵
۱۳۹	آفتاب بدیوار	۴۱	۱	۱۶۰	آینه گردون	۶۸	۲
۱۴۰	آفتاب بدیوار آمدن	۲۷	۷				

الف مقصوره

۱۶۱	ابرو زدن	۱۵	۳	۱۸۲	از سر چیزے برخاستن	۶۲	۱۱
۱۶۲	ابروے زال زر	۱۱۵	۴	۱۸۳	از صدا افتادن	۱۲	۵
۱۶۳	اتفاق افتادن	۸۰	۲	۱۸۴	از کسی در گذشتن	۹۶	۳
۱۶۴	اثر بستن	۹	۱۰	۱۸۵	از میان کنارہ گرفتن	۱۵	۱۲
۱۶۵	احوال گرفتن	۱۶	۳	۱۸۶	از یک چشمہ آب خوردن	۱۸	۱
۱۶۶	اختیار بردن از دست	۶۰	۹	۱۸۷	استخوان در گلو گرفتن	۲۰	۱
۱۶۷	ادب داشتن	۹۶	۲	۱۸۸	استخوان گرفتن میوہ	۲۰	۸
۱۶۸	ارباب ذکر	۷۴	۹	۱۸۹	اشک آتشین	۵	۷
۱۶۹	ازبن گوش	۴۰	۶	۱۹۰	اشک در دیدہ شکستن	۳۷	۵
۱۷۰	از پا افتادن	۱۳۰	۵	۱۹۱	اشک رنگین	۱۰۲	۳
۱۷۱	از جا برداشتن	۳۴	۲	۱۹۲	اشک شکرین	۱۰۷	۲
۱۷۲	ازجا رفتن	۵۷	۱	۱۹۳	اشک طرب	۲۲	۱
۱۷۳	از جا شدن	۵۱	۶	۱۹۴	اعتبار گرفتن	۲۰	۶
۱۷۴	از چشم افتادن	۱۰	۸	۱۹۵	اعجاز در	۸۹	۶
۱۷۵	ازچیزے افتادن	۵۰	۷	۱۹۶	افغان وخیزان	۱۱۶	۷
۱۷۶	ازچیزے دست شستن	۶۹	۳	۱۹۷	امید بستن	۳۸	۴
۱۷۷	از خود فراموش	۷۴	۱۰	۱۹۸	انشا کردن	۷۳	۸
۱۷۸	از دست شدن	۹۶	۵	۱۹۹	اوج سای	۱۶۲	۱
۱۷۹	از دست قدرت آفریدن	۳۸	۲	۲۰۰	اوقات سیاہ کردن	۱۱۳	۱
۱۸۰	ازراہ بردن	۴۴	۱۳	۲۰۱	اہل زبان	۸۴	۱
۱۸۱	اندگ اندیشہ خون چکیدن	۳۶	۱۳	۲۰۲	این جامہ را برقامت فلان بریدہ اند	۳۶	۱۴

باے عربی

۲۰۳	بادہ با پنبہ چیدن	۴۳	۱۲
۲۰۴	بادہ پیما	۴۴	۱۴
۲۰۵	بادہ گرفتن	۳۱	۷
۲۰۶	بار یافتن	۶۰	۳
۲۰۷	بالا گرفتن کار	۱۸	۷
۲۰۸	بالین گردش	۷۸	۲
۲۰۹	بہ پشت خوابیدن	۴۵	۱۰۸
۲۱۰	بجان آمدن	۱۱۱	۱
۲۱۱	بحال کسی افتادن	۱۲	۱۱
۲۱۲	بخت خوابیدہ	۴۵	۷
۲۱۳	بخیہ زدن	۳۱	۱
۲۱۴	بر آتش نشاندن	۳۵	۳
۲۱۵	بر باد دادن	۱۳۹	۱
۲۱۶	بر جا ماندن	۱۲۱	۱
۲۱۷	بر دست و پا افتادن	۱۰	۹
۲۱۸	بر دل گرفتن	۱۶	۵
۲۱۹	بر زبان گرفتن کسی را	۲۰	۲
۲۲۰	بر سر پا بودن	۷۷	۱۵
۲۲۱	بر طاق نہادن	۳	۲
۲۲۲	بر کردن	۲۳	۸
۲۲۳	بر کن	۱۶۲	۳
۲۲۴	بر ہم زدن	۳۰	۷
۲۲۵	بزمین در شدن	۷۱	۴
۲۲۶	بسط مقوی	۱۷۴	۱
۲۲۷	بط مے	۳۲	۱۴
۲۲۸	بکار خوردن	۴۸	۷
۲۲۹	بلا رنجیدن	۳۲	۵
۲۳۰	بلا کش	۷۵	۱
۲۳۱	بلا گردان	۲۵	۷
۲۳۲	بلبل آمل	۹۲	۳
۲۳۳	بلبل شیراز	۷۰	۱
۲۳۴	بند آب	۷	۳
۲۳۵	بند زدن	۸۲	۲
۲۳۶	بند کردن	۴۴	۱
۲۳۷	بوالعجب	۳۳	۱۱
۲۳۸	بوالہوس	۵۳	۹
۲۳۹	بوسہ چیدن	۱۲۱	۵
۲۴۰	بوسہ شکستن	۵۲	۱۰
۲۴۱	بو گرفتن	۱۹	۷
۲۴۲	بہا گرفتن	۱۵	۷
۲۴۳	بہر دو دست سر خود گرفتن	۲۰	۴

۲۴۴	بهم آوردن	۳۵	۶	۲۶۴	پرده کشا	۷۶	۲
۲۴۵	بیت الغزل	۲۹	۲	۲۶۵	پرده گرفتن	۱۵	۱
۲۴۶	بیدست و پا	۳۵	۱	۲۶۶	پرو پازدن	۵۰	۳
۲۴۷	بیدل	۵۵	۱	۲۶۷	پری بندان	۵۶	۷
۲۴۸	بیک پیمانه بودن	۱۱۴	۷	۲۶۸	پسر رز	۵۴	۵
۲۴۹	بیک پیمانه نوشیدن	۸	۲	۲۶۹	پشت بدیوار	۳	۹
	بای فارسی			۲۷۰	پنبه برداغ نهادن	۴۲	۱۱
۲۵۰	پا برجای	۳۱	۱۰	۲۷۱	پنبه در گوش	۳۲	۶
۲۵۱	پا برهوا	۷۱	۵	۲۷۲	پنج نوبت	۲۶	۱۰
۲۵۲	پا پیچیدن	۷۱	۸	۲۷۳	پنجه آفتاب	۴۱	۳
۲۵۳	پا شدن	۱۴	۱	۲۷۴	پنجه بخون کسی تر کردن	۴۸	۳
۲۵۴	پا کشیدن	۱۲۲	۳	۲۷۵	پنجه خورشید	۲۲	۳
۲۵۵	پا گرفتن	۱۵	۱۴	۲۷۶	پنجه گرفتن	۱۵	۱۶
۲۵۶	پا یاب	۹۰	۱۳	۲۷۷	پنجه لاله	۲۲	۴
۲۵۷	پای بند	۵۲	۹	۲۷۸	پنجه مرجان	۲۲	۵
۲۵۸	پائمردی	۱۲۳	۷	۲۷۹	پورتاک	۴۹	۶
۲۵۹	پای نهادن بچیزی	۳۲	۱۶	۲۸۰	پهلو گرفتن	۱۹	۳
۲۶۰	پخته مغز	۱۰۱	۳	۲۸۱	پهلو نشین	۱۶۱	۲
۲۶۱	پر تو گرفتن	۱۸	۸	۲۸۲	پی بردن	۵۳	۸
۲۶۲	پرده از روی کار افتادن	۱۲	۷	۲۸۳	پیچیان	۸۰	۶
۲۶۳	پرده بر رو کشیدن	۷۶	۵	۲۸۴	پیچ و تاب زدن	۷۲	۱۰

۲۸۵	پیراهن کاغذی	۳۸	۱۱
۲۸۶	پیش بین	۱۱۶	۵
۲۸۷	پیشکار	۱۵۵	۱
۲۸۸	پیش نماز	۹۳	۲
	تاے فوقانی		
۲۸۹	تاب داشتن	۴۱	۷
۲۹۰	تاب زدن	۷۲	۱۴
۲۹۱	تاج رسل	۱۵۴	۱
۲۹۲	تاج گردون	۱۵۴	۳
۲۹۳	تار شمع	۵۰	۸
۲۹۴	تار عمر	۱۰	۷
۲۹۵	تار کش	۱۴۸	۷
۲۹۶	تار موج	۵	۳
۲۹۷	تار و مار	۱۱۰	۴
۲۹۸	تال و مال	۱۱۵	۶
۲۹۹	تخم در زمین سوختن	۵۰	۶
۳۰۰	تخم در زمین کردن	۱۱۰	۲
۳۰۱	ترازوے زر	۱۱۸	۱۰
۳۰۲	ترزبان	۶۸	۷
۳۰۳	ترزبانی	۳۶	۲
۳۰۴	ترش خوئی	۸۳	۳
۳۰۵	ترک گفتن	۱۰	۶
۳۰۶	تقاضا کردن	۷۳	۶
۳۰۷	تک و تاز	۶۹	۸
۳۰۸	تکیه کردن	۴۵	۳
۳۰۹	تن آسانی	۶۴	۱
۳۱۰	تن زدن	۹	۵
۳۱۱	تنگ در بغل گرفتن	۱۷	۶
۳۱۲	تنگ قبا شدن	۷۶	۱۲
۳۱۳	تو بتو	۱۱۶	۸
۳۱۴	تودهٔ آتش فشان	۱۰۴	۱۱
۳۱۵	تهٔ نشین	۷۹	۳
۳۱۶	تهٔ و بالا	۱۰۴	۸
۳۱۷	تیر تفنگ	۱۱۸	۶
۳۱۸	تیر و کمان گرفتن	۱۵	۴
۳۱۹	تیره بخت	۶۳	۵
۳۲۰	تیره روان	۶۲	۷
	جیم عربی		
۳۲۱	جام پر ازمی	۴۳	۸
۳۲۲	جان باختن	۴۸	۲
۳۲۳	جان بردن	۴۴	۳
۳۲۴	جان گرفتن	۱۶	۱۵

۳۲۵	جان من و جان شما	۸۱	۸
۳۲۶	جدا افتادن	۱۲	۱۴
۳۲۷	جگر کاوی	۵۶	۴
۳۲۸	جوہر شکستن	۳	۱۰

جیم فارسی

۳۲۹	چادر آب	۳۴	۶
۳۳۰	چار خط	۹۵	۴
۳۳۱	چار سو	۲۶	۱۱
۳۳۲	چتر کشیدن	۴	۷
۳۳۳	چراغ از چشم پریدن	۳۸	۲۰
۳۳۴	چراغ گرفتن	۱۸	۵
۳۳۵	چرخ برین	۲۵	۵
۳۳۶	چرخ مینا	۴۳	۶
۳۳۷	چشم بد دور	۹۲	۵
۳۳۸	چشم بدست کسے بودن	۷۷	۱۳
۳۳۹	چشم بدنبال کسے بودن	۷۱	۲
۳۴۰	چشم براہ دوختن	۱۱۹	۳
۳۴۱	چشم برداشتن	۱۱۹	۶
۳۴۲	چشم بردست کسے بودن	۱۵۷	۴
۳۴۳	چشم بند	۱۱	۸
۳۴۴	چشم پرآب	۴۲	۱۲
۳۴۵	چشم پوشیدن	۱۱۹	۱۲
۳۴۶	چشم خوابانیدن	۴۲	۸
۳۴۷	چشم داشتن	۵۷	۴
۳۴۸	چشم دوختن	۷۷	۱۴
۳۴۹	چشم روز	۱۱۹	۸
۳۵۰	چشم کردن	۷۷	۱۰
۳۵۱	چشمک زدن	۴۰	۸
۳۵۲	چشم کشودن	۱۲۳	۴
۳۵۳	چشم و چراغ	۱۱۸	۸
۳۵۴	چشمہ خضر	۵۵	۴
۳۵۵	چلّہ بر کمان افشاندن	۴۸	۷
۳۵۶	چما چم	۹۸	۴
۳۵۷	چمن پوش	۷۵	۲
۳۵۸	چنبر مینا	۳۲	۱۳
۳۵۹	چیرہ دست	۱۸	۶

حاے حطّی

۳۶۰	حاصل گریہ	۷۳	۳
۳۶۱	حرف گیر	۱۰۶	۷
۳۶۲	حرف نہادن	۱۱۱	۵
۳۶۳	حساب از کسے گرفتن	۱۵۷	۳
۳۶۴	حساب گرفتن	۵	۱

۳۶۵	حسن تعلیل	۵۶	۸
۳۶۶	حسن فرنگ	۱۱۸	۹
۳۶۷	حسن مطلع	۹۴	۱
۳۶۸	حکمت بلقمان آموختن	۸۲	۵
۳۶۹	حکمران	۸۶	۲
۳۷۰	حلقه بگوش	۴۰	۷
۳۷۱	حلقه در گوش	۱۲	۱۵
۳۷۲	حلقه زدن	۷۷	۷
۳۷۳	حلقهٔ صیّاد	۳۱	۹
۳۷۴	حلقه گرفتن	۱۶	۴
۳۷۵	حنا بر کف نهادن	۳۳	۱
۳۷۶	حنا بستن	۳۲	۱۷
۳۷۷	حیرانی کردن	۶۳	۶

خاے معجمه

۳۷۸	خار خار	۱۰۹	۷
۳۷۹	خار در دل شکستن	۵۲	۲
۳۸۰	خاک بر لب	۶۲	۱۲
۳۸۱	خاک خاموش	۷۵	۹
۳۸۲	خانه بدوش	۴۰	۲
۳۸۳	خانه برانداز	۵۹	۲
۳۸۴	خانه خراب	۸۹	۲
۳۸۵	خانهٔ دشمن	۸۱	۵
۳۸۶	خانه سیاه کردن	۱۸	۴
۳۸۷	خانه گرفتن	۱۶	۷
۳۸۸	خدا را کردن	۷۴	۸
۳۸۹	خس بدهن گرفتن	۲۰	۳
۳۹۰	خط آبدار	۹۴	۷
۳۹۱	خط تیغ	۷۷	۹
۳۹۲	خط زدن	۷۳	۱۳
۳۹۳	خط کشیدن	۹۴	۳
۳۹۴	خم گرفتن	۱۷	۹
۳۹۵	خم و چم	۹۸	۲
۳۹۶	خمیازهٔ پا	۷۸	۳
۳۹۷	خنده ریختن	۱۱۲	۵
۳۹۸	خنده زدن	۱۰۲	۱
۳۹۹	خواب بیخودی	۴۵	۴
۴۰۰	خواب پریشان	۶۱	۶
۴۰۱	خواب تیغ	۴۵	۱۱
۴۰۲	خواب رایت	۴۵	۱۵
۴۰۳	خواب زدن	۱۶	۹
۴۰۴	خواب سبزه	۴۵	۲۰
۴۰۵	خواب گران	۱۱۴	۲

۴۰۶	خواب گرفتن از دیده	۱۶	۱۰
۴۰۷	خوابناک	۴۵	۱۰
۴۰۸	خواب نرگس	۴۵	۲۱
۴۰۹	خوابیدن فتنه	۴۵	۱۶
۴۱۰	خوابیدن کباب در نمک	۴۵	۱۳
۴۱۱	خودستائی	۹	۶
۴۱۲	خودسر	۵۸	۱
۴۱۳	خورشید بگل اندودن	۷۸	۶
۴۱۴	خوگر	۵۸	۲
۴۱۵	خونابه آشام	۴۴	۱۶
۴۱۶	خون برجبین مالیدن	۴۳	۵
۴۱۷	خون بها	۵۱	۳
۴۱۸	خون جام	۷۳	۸
۴۱۹	خون جگر	۴۳	۱
۴۲۰	خون جگر خوردن	۱۱	۳
۴۲۱	خون خوابیده	۴۵	۱۲
۴۲۲	خون دل در ناخن رسیدن	۳۹	۴
۴۲۳	خونریز حنا	۱۱	۴
۴۲۴	خون شیشه	۳۲	۲
۴۲۵	خون کبوتر	۳۲	۱۲
۴۲۶	خون کشادن	۱۲۲	۲
۴۲۷	خون گرمی	۳۸	۱۳
۴۲۸	خون مینا	۴۴	۹

دال مهمله

۴۲۹	داغ بلندان	۸	۳
۴۳۰	دام کشیدن	۶۶	۲
۴۳۱	دامن افشاندن	۹۰	۳
۴۳۲	دامن بر چراغ زدن	۷۳	۶
۴۳۳	دامن در پا افتادن	۱۲	۶
۴۳۴	دامن در زیر پا کشیدن	۱۰۶	۵
۴۳۵	دامن کشان رفتن	۵۵	۵
۴۳۶	دامن گیر	۹۷	۴
۴۳۷	دامن محشر در آتش زدن	۱۰۸	۷
۴۳۸	دانه در خاک کردن	۶۶	۴
۴۳۹	دختر رز	۳۱	۱۲
۴۴۰	دخت رز	۴۴	۷
۴۴۱	در دست و پا افتادن	۳۲	۴
۴۴۲	در و بال کسی افتادن	۱۱	۷
۴۴۳	در کنار	۶۰	۸
۴۴۴	در یا برد	۷۷	۱۷
۴۴۵	در یا بسا غر کردن	۱۱۷	۴
۴۴۶	در یا دل	۱۳۰	۱

۴۴۷	دریارا بکوزه درآوردن	۳۸	۱	۴۶۸	دل برلب دویدن	۱۰۵	۲
۴۴۸	دریارا بکوزه کردن	۱۶۰	۱	۴۶۹	دلبسند	۱۴۶	۱
۴۴۹	دریاکش	۳۷	۶	۴۷۰	دلجو	۲۹	۱
۴۵۰	دریانوش	۱۱۷	۶	۴۷۱	دل سوختن	۵۷	۶
۴۵۱	درزد حنا	۷۸	۱	۴۷۲	دلکش	۱۲۱	۶
۴۵۲	دست از چیزی شستن	۴۸	۶	۴۷۳	دلگیر	۷۹	۶
۴۵۳	دست افشار	۱۰۳	۴	۴۷۴	دم زدن	۵	۲
۴۵۴	دستان سرا	۱۴۳	۱	۴۷۵	دمساز	۶۹	۴
۴۵۵	دست بدامن زدن	۶۱	۵	۴۷۶	دندان برسر دندان نهادن	۱۰۸	۳
۴۵۶	دست بر دوش زدن	۴	۴	۴۷۷	دوبالا	۷۳	۴
۴۵۷	دست بردهان نهادن	۱۱۱	۸	۴۷۸	دوبدو	۷۹	۴
۴۵۸	دست بسر نهادن	۱۱۷	۷	۴۷۹	دوتیغه بازی	۹۹	۸
۴۵۹	دست پیش دهن گرفتن	۱۸	۹	۴۸۰	دوچار شدن	۹۵	۳
۴۶۰	دست درآستین داشتن	۱۰۶	۶	۴۸۱	دوچشم چار شدن	۱۱۸	۴
۴۶۱	دست دردهان گرفتن	۳۱	۵	۴۸۲	دودل	۸۴	۶
۴۶۲	دست کشادن	۹	۸	۴۸۳	دورباش	۱۱۲	۷
۴۶۳	دست کشیدن	۹	۹	۴۸۴	دوربکام کسی رفتن	۵۰	۸
۴۶۴	دستنبو	۱۱۴	۵	۴۸۵	دوربکام کسی زدن	۷۰	۹
۴۶۵	دکان گرفتن بازار	۱۷	۱۲	۴۸۶	دوربین	۸۵	۴
۴۶۶	دلاسا	۷۹	۲	۴۸۷	دورنگ	۱۱۸	۷
۴۶۷	دل باخته	۵۹	۳	۴۸۸	دوش بدوش	۴۰	۹

۴۸۹	دولت خوابیده	۴۵	۸
۴۹۰	دهان غنچه خند	۱۱۳	۲

ذال معجمه

۴۹۱	ذوق بردن	۸۴	۲

راے مهمله

۴۹۲	راه بردن	۷۴	۴
۴۹۳	راه خوابیده	۴۵	۱۴
۴۹۴	راه گرفتن	۲۰	۱۰
۴۹۵	رخنه گرفتن	۱۹	۱
۴۹۶	رشته برانگشت بستن	۵	۱۰
۴۹۷	رشتهٔ تاک	۵	۵
۴۹۸	رشته دراز کردن	۶	۱
۴۹۹	رشتهٔ شب	۴	۸
۵۰۰	رشتهٔ عمر	۶	۲
۵۰۱	رکابدار	۱۲۱	۴
۵۰۲	رگ جان	۳۰	۸
۵۰۳	رنگ از چهره بردن	۱۰۴	۶
۵۰۴	رنگ بر آب ریختن	۱۰۳	۹
۵۰۵	رنگ برآوردن	۱۰۴	۲
۵۰۶	رنگ برون	۱۰۳	۱۱
۵۰۷	رنگ بر روشکستن	۷۶	۱۰
۵۰۸	رنگ پریدن	۳۹	۱
۵۰۹	رنگ وادن چیز یرا	۱۰۴	۴
۵۱۰	رنگ داشتن	۱۰۴	۱
۵۱۱	رنگ ریختن	۱۰۳	۱۰
۵۱۲	رنگ زدن	۷۴	۶
۵۱۳	رنگ سوختن	۱۰۴	۶
۵۱۴	رنگ گرفتن	۱۵	۱۳
۵۱۵	رو برو	۸۱	۱
۵۱۶	روز روشن	۹۸	۱
۵۱۷	روشن شدن	۹۷	۱
۵۱۸	روشن شدن آب	۶۵	۲
۵۱۹	روکش	۵۹	۷
۵۲۰	رهزن دل	۹۵	۲
۵۲۱	ریش بابا	۵۴	۶

زاے هوز

۵۲۲	زاد یوم	۱۲۶	۵
۵۲۳	زاده ناقه	۷۷	۴
۵۲۴	زبان بستن	۶۷	۱
۵۲۵	زباندان	۲۹	۶
۵۲۶	زبان در تنه دندان گرفتن	۲۰	۱۲
۵۲۷	زبان گرفتن	۱۷	۱۱

۵۲۸	زریفت	۲۶	۱
۵۲۹	زرتار	۲۶	۳
۵۳۰	زرفشان	۴۲	۴
۵۳۱	زرکمر	۴۲	۱۸
۵۳۲	زرگل	۳۸	۶
۵۳۳	زرین کمر	۴۲	۱۸
۵۳۴	زلف شب را شانه کردن	۲	۴
۵۳۵	زلف صبا	۷۷	۸
۵۳۶	زلف عروس	۶۷	۲
۵۳۷	زله برداران	۲۵	۴
۵۳۸	زمزمه سنج	۷۳	۵
۵۳۹	زمین شعر	۵۶	۳
۵۴۰	زنده داشتن شمع	۱۲۴	۱
۵۴۱	زهرمینا	۵۰	۱
۵۴۲	زیروزبر	۱۰۰	۴
۵۴۳	زیورکشیدن	۱۰۶	۴

سین مهمله

۵۴۴	ساختن با چیزے	۳۱	۵
۵۴۵	سبز رنگ	۱۱	۱۱
۵۴۶	سبق بردن	۱۶	۱۱
۵۴۷	سبق گرفتن	۱۸	۱۰
۵۴۸	سبکبار	۱۰۲	۱۰
۵۴۹	سبکبال	۲۷	۲
۵۵۰	سبک خوابی	۴۵	۱۹
۵۵۱	سبکسار	۲۵	۳
۵۵۲	ستم خو	۱۲۱	۲
۵۵۳	سخندان	۲۹	۷
۵۵۴	سخن در دل گرفتن	۱۰۴	۹
۵۵۵	سر بریدن آفتاب	۵۹	۸
۵۵۶	سربسته	۷۶	۴
۵۵۷	سرتاسر	۳۴	۴
۵۵۸	سرتاقدم	۸	۵
۵۵۹	سرت گردم	۸	۴
۵۶۰	سرخاب	۸۵	۵
۵۶۱	سردفتر	۳۰	۹
۵۶۲	سردمهر	۳۸	۱۴
۵۶۳	سرزدن	۹	۷
۵۶۴	سرکردن	۴۲	۷
۵۶۵	سرکشیدن	۱۶	۱۳
۵۶۶	سرکشیدن آتش	۹۰	۲
۵۶۷	سرکشیدن از چیزے	۱۲	۱
۵۶۸	سرگردان	۲۴	۲

۵۶۹	سرگوشی	۴۰	۵
۵۷۰	سرنوشت	۹۴	۲
۵۷۱	سرو کار	۵۴	۹
۵۷۲	سزاوار	۲۶	۲
۵۷۳	سکه نشاندن	۲۳	۶
۵۷۴	سلسله بپابستن	۷۰	۳
۵۷۵	سلسله بستن	۱۰۸	۶
۵۷۶	سلک کهربائی	۱۱۷	۲
۵۷۷	سمن بر	۷۵	۳
۵۷۸	سوال از آسمان وجواب از ریسمان	۱۱۲	۶
۵۷۹	سوداگر فتن	۱۵	۵
۵۸۰	سیاه کار	۱۱	۶
۵۸۱	سیل خاستن	۳۵	۴
۵۸۲	سیلی خوردن	۳۸	۱۹
۵۸۳	سیماب شدن	۱۹	۴
۵۸۴	سیماب کردن	۶۵	۹
۵۸۵	سیم مجبول	۷۷	۱۲
۵۸۶	سیمین رواق	۸۰	۳
۵۸۷	سیه کاری	۶۲	۸
	شین معجمه		
۵۸۸	شادباش	۲۰	۱۱
۵۸۹	شادی مرگ	۸۵	۱
۵۹۰	شام غریبان	۶	۶
۵۹۱	شاه خاور	۴۵	۲
۵۹۲	شبخون زدن	۴۵	۶
۵۹۳	شب زلف	۲	۳
۵۹۴	شب زنده داشتن	۴۵	۵
۵۹۵	شب قدر	۴۵	۱
۵۹۶	شبنم بیدار	۱۰۲	۷
۵۹۷	شبنم مژگان	۱۰۹	۶
۵۹۸	شش جهت	۲۶	۱۲
۵۹۹	شش خانه	۱۵۸	۳
۶۰۰	شش و پنج	۱۲۹	۱
۶۰۱	شعله گرفتن	۵۰	۲
۶۰۲	شعله ور	۶۸	۹
۶۰۳	شکر خند	۵۵	۳
۶۰۴	شکر شکن	۴	۳
۶۰۵	شکست زلف	۱۰۳	۷
۶۰۶	شکستن رنگ	۵۲	۱۲
۶۰۷	شکوه بردن	۵۹	۴
۶۰۸	شمع عالمتاب	۷۲	۷
۶۰۹	شوخ چشم	۸۱	۶

۵۲۸	زریفت	۲۶	۱
۵۲۹	زرتار	۲۶	۳
۵۳۰	زرفشان	۴۲	۴
۵۳۱	زرکمر	۴۲	۱۸
۵۳۲	زرگل	۳۸	۶
۵۳۳	زرین کمر	۴۲	۱۸
۵۳۴	زلف شب را شانه کردن	۲	۴
۵۳۵	زلف صبا	۷۷	۸
۵۳۶	زلف عروس	۶۷	۲
۵۳۷	زله بر واران	۲۵	۴
۵۳۸	زمزمه سنج	۷۳	۵
۵۳۹	زمین شعر	۵۶	۳
۵۴۰	زنده داشتن شمع	۱۲۴	۱
۵۴۱	زهرمینا	۵۰	۱
۵۴۲	زیروزبر	۱۰۰	۴
۵۴۳	زیور کشیدن	۱۰۶	۴

سین مهمله

۵۴۴	ساختن با چیزے	۳۱	۵
۵۴۵	سبز رنگ	۱۱	۱۱
۵۴۶	سبق بردن	۱۶	۱۱
۵۴۷	سبق گرفتن	۱۸	۱۰
۵۴۸	سبکبار	۱۰۲	۱۰
۵۴۹	سبکبال	۲۷	۲
۵۵۰	سبک خوابی	۴۵	۱۹
۵۵۱	سبکسار	۲۵	۳
۵۵۲	ستم خو	۱۲۱	۲
۵۵۳	سخندان	۲۹	۷
۵۵۴	سخن در دل گرفتن	۱۰۴	۹
۵۵۵	سر بر زدن آفتاب	۵۹	۸
۵۵۶	سر بسته	۷۶	۴
۵۵۷	سر تا سر	۳۴	۴
۵۵۸	سر تا قدم	۸	۵
۵۵۹	سرت گردم	۸	۴
۵۶۰	سرخاب	۸۵	۵
۵۶۱	سرد نشستن	۳۰	۹
۵۶۲	سرد مهر	۳۸	۱۴
۵۶۳	سرزدن	۹	۷
۵۶۴	سرکردن	۴۲	۷
۵۶۵	سرکشیدن	۱۶	۱۳
۵۶۶	سرکشیدن آتش	۹۰	۲
۵۶۷	سرکشیدن از چیزے	۱۲	۱
۵۶۸	سرگردان	۲۴	۲

۵۶۹	سرگوشی	۴۰	۵
۵۷۰	سرنوشت	۹۴	۲
۵۷۱	سرو کار	۵۴	۹
۵۷۲	سزاوار	۲۶	۳
۵۷۳	سکه نشاندن	۲۳	۶
۵۷۴	سلسله بپا بستن	۷۰	۳
۵۷۵	سلسله بستن	۱۰۸	۶
۵۷۶	سلک کهربائی	۱۱۷	۲
۵۷۷	سمن بر	۷۵	۳
۵۷۸	سوال از آسمان و جواب از ریسمان	۱۱۲	۶
۵۷۹	سودا گرفتن	۱۵	۵
۵۸۰	سیاه کار	۱۱	۶
۵۸۱	سیل خاستن	۳۵	۴
۵۸۲	سیلی خوردن	۳۸	۱۹
۵۸۳	سیماب شدن	۱۹	۴
۵۸۴	سیماب کردن	۶۵	۹
۵۸۵	سیم مجبول	۷۷	۱۲
۵۸۶	سیمین رواق	۸۰	۳
۵۸۷	سیه کاری	۶۲	۸
	شین معجمه		
۵۸۸	شادباش	۲۰	۱۱
۵۸۹	شادی مرگ	۸۵	۱
۵۹۰	شام غریبان	۶	۶
۵۹۱	شاه خاور	۱۴۵	۲
۵۹۲	شبخون زدن	۴۵	۶
۵۹۳	شب زلف	۲	۳
۵۹۴	شب زنده داشتن	۴۵	۵
۵۹۵	شب قدر	۴۵	۱
۵۹۶	شبنم بیدار	۱۰۲	۷
۵۹۷	شبنم مرگان	۱۰۹	۶
۵۹۸	شش جهت	۲۶	۱۲
۵۹۹	شش خانه	۱۵۸	۳
۶۰۰	شش و پنج	۱۲۹	۱
۶۰۱	شعله گرفتن	۵۰	۲
۶۰۲	شعله ور	۶۸	۹
۶۰۳	شکر خند	۵۵	۳
۶۰۴	شکر شکن	۴	۳
۶۰۵	شکست زلف	۱۰۳	۷
۶۰۶	شکستن رنگ	۵۲	۱۲
۶۰۷	شکوه بردن	۵۹	۴
۶۰۸	شمع عالمتاب	۷۲	۷
۶۰۹	شوخ چشم	۸۱	۶

۶۱۰	شور انگیختن	۶۱	۴
۶۱۱	شور بخت	۸۷	۲
۶۱۲	شور برخاستن	۶۲	۶
۶۱۳	شور دلبستی	۱۸	۳
۶۱۴	شه خوبان	۳	۴
۶۱۵	شیرازه بستن	۱۵۱	۳
۶۱۶	شیرماهی	۵۴	۳
۶۱۷	شیشه خوناب	۳۲	۱
۶۱۸	شیشهٔ گلدار	۱۰۲	۹

صاد مهمله

۶۱۹	صاحب دلدل	۹۲	۱
۶۲۰	صاحبقران	۱۷	۳
۶۲۱	صرف خاص	۱۶۴	۱
۶۲۲	صلا زدن	۲۱	۳
۶۲۳	صلح دادن	۳۶	۴
۶۲۴	صنعت اعجام	۱۴۹	۳
۶۲۵	صنعت ایهام	۱۰۱	۴
۶۲۶	صنعت ترصیع	۱۶۹	۱
۶۲۷	صنعت تلمیه	۱۷۰	۳
۶۲۸	صنع حلب	۳	۱۲
۶۲۹	صورت نه بستن عکس	۷۰	۸
۶۳۰	صوری و معنوی	۱۵۰	۱

طاے مهمله

۶۳۱	طارم فیروزه طاق	۸۰	۴
۶۳۲	طارم نیلی رواق	۸۰	۵
۶۳۳	طاق طارم	۱۱۴	۶
۶۳۴	طفل آتش	۸۱	۴
۶۳۵	طفل نور فتار	۱۰۲	۸
۶۳۶	طلسم بستن	۱۶۲	۲

ظاے معجمه

۶۳۷	ظرف قرار	۱۱۰	۶
۶۳۸	ظل الله	۱۵۶	۱

عین مهمله

۶۳۹	عارض افروختن	۹۳	۳
۶۴۰	عاشق و معشوق	۶۵	۳
۶۴۱	عالم بالا	۵۳	۱
۶۴۲	عذر خواستن	۱۴۱	۳
۶۴۳	عرق ریختن	۳۵	۹
۶۴۴	عروسان باغ	۱۴۸	۲
۶۴۵	عروس نه فلک	۱۴۸	۵
۶۴۶	عشوه زن	۷۰	۴
۶۴۷	عقده در کار افتادن	۱۲	۹

۶۴۸	عقدہ کشا	۷۲	۴
۶۴۹	عنان گرفتن	۲۰	۹
۶۵۰	عین الکمال	۱۱۵	۹

غین معجمہ

۶۵۱	غبار آوردن چشم	۱۳	۶
۶۵۲	غفران مآب	۶	۳
۶۵۳	غلط انداز	۱۱۰	۳
۶۵۴	غنچۂ خاطر	۱۰۹	۵

فا

۶۵۵	فال و فر	۲۶	۸
۶۵۶	فتنہ سنج	۴۴	۱۲
۶۵۷	فراخ دست	۱۲۹	۵
۶۵۸	فروکشیدن نفس	۴۷	۵

قاف

۶۵۹	قبا از مصحف پوشیدن	۷۵	۵
۶۶۰	قبا گراندن	۳۳	۱۲
۶۶۱	قبلہ نما	۷۱	۱
۶۶۲	قدح بر سر کسے شکستن	۸۷	۴
۶۶۳	قدر داشتن	۳۱	۸
۶۶۴	قدم افشردن	۵۳	۷
۶۶۵	قدم زدن	۶۷	۹
۶۶۶	قدم سودن	۳۹	۳
۶۶۷	قطرہ زن	۷۶	۱۰
۶۶۸	قطرہ فشاندن	۱۰۹	۱
۶۶۹	قلم بر کسے شکستن	۱۶۱	۱
۶۷۰	قند مکرر	۲۲	۱۰
۶۷۱	قیمت شکستن	۹۵	۱

کاف عربی

۶۷۲	کار بجائے بردن	۱۳۹	۴
۶۷۳	کار و کشت	۷	۱
۶۷۴	کافر کتابی	۹۴	۸
۶۷۵	کاکل افشانی	۴۲	۲۲
۶۷۶	کاکل شمع	۶۳	۴
۶۷۷	کاکل صبح	۸۲	۳
۶۷۸	کاکل کسے شکستن	۵۲	۱
۶۷۹	کام روا	۷۱	۳
۶۸۰	کام کشیدن	۴۳	۷
۶۸۱	کران گرفتن	۱۸	۱۳
۶۸۲	کشاد دل	۶۴	۲
۶۸۳	کشادن بخت	۶۴	۳
۶۸۴	کشاکش	۷۷	۲
۶۸۵	کشتی بادہ	۴۴	۱۷

۶۸۶	کشتی بر خشک راندن	۷۵	۶
۶۸۷	کف دعا گرفتن	۲۱	۴
۶۸۸	کف کردن	۴۴	۱۰
۶۸۹	کلاه بر فلک انگندن	۳۲	۸
۶۹۰	کم حرف	۱۱۷	۵
۶۹۱	کوچه گرد	۱۲۳	۶
۶۹۲	کور بخت	۶۱	۲
۶۹۳	کوه نور	۱۶۰	۲
۶۹۴	کیش فدا	۷۶	۹

کاف فارسی

۶۹۵	گرانبار	۲۵	۲
۶۹۶	گردباد	۲۴	۳
۶۹۷	گردسر کسے شدن	۲۳	۳
۶۹۸	گردش چشم	۱۰۰	۱
۶۹۹	گردیتیمی	۱۰۲	۶
۷۰۰	گرم شدن بچیزے	۳۶	۱
۷۰۱	گره از کار کشادن	۱۵۲	۵
۷۰۲	گره به بند قبا زدن	۵	۹
۷۰۳	گره بر گلو زدن	۱۱۸	۱
۷۰۴	گره بر گوش زدن	۱۵۲	۳
۷۰۵	گره بندان	۱۲	۸
۷۰۶	گره در کار افتادن	۶۴	۴
۷۰۷	گره در گلو زدن	۲۱	۶
۷۰۸	گز انگبین	۱۰۷	۵
۷۰۹	گل چیدن	۴۲	۲۳
۷۱۰	گل شکستن	۵۲	۳
۷۱۱	گل کردن	۳۸	۵
۷۱۲	گلگشت	۵۲	۴
۷۱۳	گل گل	۳۰	۴
۷۱۴	گلوسوز	۴۲	۱۹
۷۱۵	گلوگیر	۱۶۶	۱
۷۱۶	گنبد خضرا	۳۲	۶
۷۱۷	گنبد گردان	۴	۵
۷۱۸	گوش نهادن	۵۹	۵
۷۱۹	گو مگو	۱۱۶	۹
۷۲۰	گوهر شکستن	۷۹	۷
۷۲۱	گوے بردن	۶۰	۷

لام

۷۲۲	لبچرا	۱۰۷	۴
۷۲۳	لب دادہ	۴۳	۱۴
۷۲۴	لب گشادن	۹۹	۵
۷۲۵	لب گزیدن	۹۷	۵

۷۲۶	لب و دندان داشتن	۹۶	۱
۷۲۷	لذت چشیدن	۸۴	۳
۷۲۸	لولوی چشم	۶۵	۱۰

میم

۷۲۹	مادر بخطا	۷۷	۵
۷۳۰	مادر فرزندکش	۴۹	۳
۷۳۱	مادر و پدر مینا	۳۲	۱۱
۷۳۲	ماه زمین	۷۶	۸
۷۳۳	ماه گرفتن	۱۷	۸
۷۳۴	مدنظر	۴۳	۳
۷۳۵	مرو حد افروختن	۹۰	۱
۷۳۶	مژگان آفتاب	۱۵	۱۵
۷۳۷	مشکل کشادن	۲۷	۹
۷۳۸	مضعف رو	۲۹	۴
۷۳۹	مصرع پیچیده	۷۰	۵
۷۴۰	مصرع تنگ	۱۱۹	۱
۷۴۱	معنی پیچیده	۷۱	۶
۷۴۲	منصوبه چیدن	۱۰۵	۵
۷۴۳	مو بمو	۷۷	۶
۷۴۴	موشگاف	۳۴	۱
۷۴۵	موی پیاله	۳۴	۲۰
۷۴۶	مه جبین	۱۲۱	۳
۷۴۷	مهرو	۸۵	۶۰
۷۴۸	مهره گیس بند	۱۱۵	۷
۷۴۹	میان بستن	۴۳	۱۶
۷۵۰	میان داون	۶۲	۹
۷۵۱	میل بچشم کشیدن	۱۲۵	۴
۷۵۲	میل در چشم کشیدن	۴۲	۲۴
۷۵۳	مینا شکستن	۴۳	۱۱

نون

۷۵۴	نابکار	۴۵	۹
۷۵۵	ناخن بدل شکستن	۷۲	۱۱
۷۵۶	ناخن در سینه زدن	۱۲	۴
۷۵۷	نازپرور چمن	۱۲	۲
۷۵۸	نازپرور نگاه	۱۱۲	۸
۷۵۹	ناسور چکیدن	۸۷	۳
۷۶۰	ناله در گلو شکستن	۵۲	۱۴
۷۶۱	ناله غم خوردن	۴۸	۵
۷۶۲	نام آور	۶۷	۱۱
۷۶۳	نبض موجی	۱۱۷	۳
۷۶۴	نرخ بالا کردن	۶۷	۸
۷۶۵	نزاع از میان برخاستن	۶۳	۲

۷۶۶	نشستن زمین	۶۳	۱	۷۸۷	نهنگ ابرد	۶۸	۳
۷۶۷	نظر بند	۱۱۹	۱۱	۷۸۸	نیر اعظم	۱۴۹	۴
۷۶۸	نظر تنگ	۱۱۹	۹	۰	واو		
۷۶۹	نعل در آتش کردن	۴۲	۲۱	۷۸۹	وا افتادن	۱۱	۹
۷۷۰	نقاب بر رو کشیدن	۱۰	۳	۷۹۰	وبال آوردن	۳۱	۱۳
۷۷۱	نقاب بر زدن	۵۱	۷	۷۹۱	وعدهٔ شب درمیان	۷۲	۲
۷۷۲	نقاب کردن	۵۹	۹	۷۹۲	ول کردن	۴۴	۸
۷۷۳	نقش آب	۱۰۳	۲	۷۹۳	ولی عهد	۱۵۸	۱
۷۷۴	نقش بر آب	۶۰	۴		‌های هوز		
۷۷۵	نقش بر حجر	۱۵۹	۲	۷۹۴	همدم	۶۷	۱۰
۷۷۶	نقش بستن	۱۴۳	۱۴	۷۹۵	مهمه	۶۲	۱
۷۷۷	نقش پرده	۷۵	۴	۷۹۶	همعنان	۱۰	۵
۷۷۸	نقش دیوار	۲۶	۶	۷۹۷	همنشین	۶۵	۱
۷۷۹	نقش نشاندن	۱۱۵	۱	۷۹۸	همه گوش	۴۰	۳
۷۸۰	نقش نشستن	۶۲	۱۰	۷۹۹	هواجه	۱۰۹	۱۲
۷۸۱	نکتهٔ سنج	۹۲	۲	۸۰۰	هواخواه	۱۵۰	۴
۷۸۲	نگار خانه	۴۹	۱	۸۰۱	هوادر گره بستن	۵۳	۱۱
۷۸۳	نگونسار	۲۶	۹	۸۰۲	هوا گشتن	۳۳	۴
۷۸۴	نگین دولائی	۶۵	۴	۸۰۳	هوا گرفتن	۳۲	۱۶
۷۸۵	نوشدارو	۷۱	۷	۸۰۴	هوس آباد	۵۳	۱۰
۷۸۶	نهان پیکران	۱۸	۱۱	۸۰۵	هوش از سر رفتن	۶۶	۸

	یاے تحتانی			۸۰۹	یکبیک	۷۹	۵
۸۰۶	ید اللہ	۱۵۴	۲	۸۱۰	یک رنگ	۳۰	۶
۸۰۷	ید بیضا	۷۴	۳	۸۱۱	یک سرمو	۱۰۱	۱
۸۰۸	یک بام و دو ہوا	۷۶	۶	۸۱۲	یمین السلطنۃ	۲۷	۲

اعلان

بر آخر ہر نسخہ دستخط مصنف علامت این باشد کہ بدیں

جائز بقبضہ قابض در آمد فقط